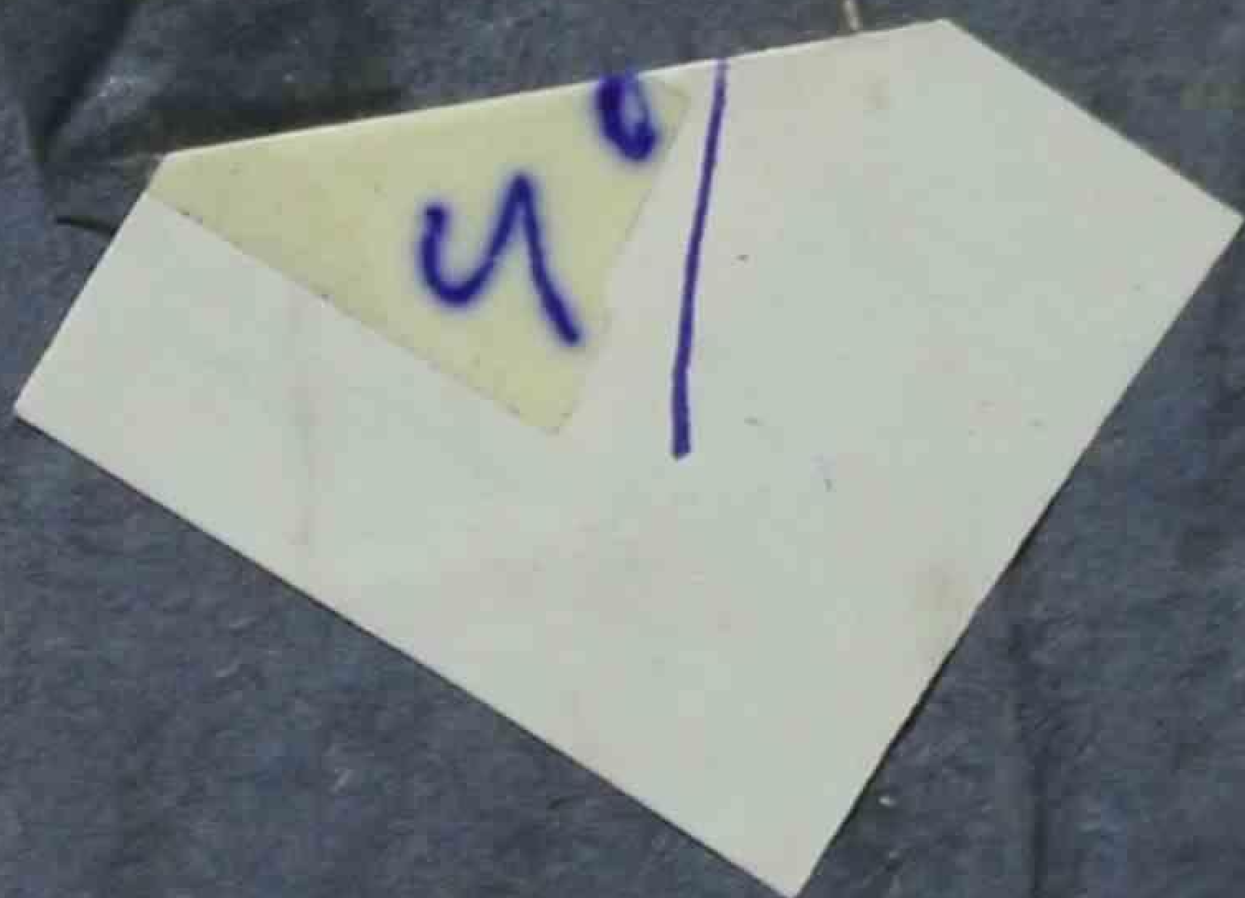




این نوشتم تا بماند یادگار
من نمانم خطم بماند یادگار

این نوشتم بموجب حفره

ع

[redacted]

غرض نقشیست کز ما باز ماند
و دعا کند باشیم ازینه

محمد



هست کران وادی عطش گویند و در انجا اژدهای مار دارد که درازی او سیصد ارش است و پهنای وی صد
پنجاه ارش است و هر وقت که دندانها بهم زند آتش از دهان وی بیرون آید و اندرون چشم و دو چشم را بسوزاند و از فرمان
سبحان هلاک کرده است و ما را بدان اژدها هیچ طاقت نداریم و اگر آن اژدها بدست تو کشته شود بدانیم که خدای تو
برحق است و بر همه چیز قادر است و ایمان بیاوریم غلام در پیش شده حضرت و صحابه از عقب او روان شدند و چون از دور
آن اژدها را دیدند پایهای ایشان لرزان شده و در آن وقت یکی یا پیغمبر همراه تو گفت باز شود در آنحال جبرئیل در
رسید گفت یا محمد خدای تعالی بر تو سلام میرساند و میفرماید بغیر از غلام بدو بکشتن این اژدها و چون پیغمبر اژدها را
دید بشت و بکریست جبرئیل گفت یا محمد از بهر چه گریه حضرت پیغمبر فرمود که چون اژدها را دیدم آتش دوزخ بیادم
۵ آمد و بر دوزخیان رحم آمد جبرئیل علیه السلم با آن اژدها بزبان فصیح سخن گفت و اژدها بحضرت جبرئیل گفت سلام مرا
بر پیغمبر برسان و در آنحال بهترین عالمیان جواب سلم باز داده و گفت ای اژدها از کجا بدین جایگاه افتاده گفت یا
محمد مرا خدای تعالی فرستاده است که عذاب بر کافران کنم پیغمبر گفت از کدام طبقه دوزخ آمده گفت از سقر آمده ام
پیغمبر گفت در دوزخ مثل تو اژدها دیگر هست اژدها گفت سبحان الله در سقر اژدها هست که چون من هزار اژدها
اندرون بینی وی میروم و بیایم او را خبر نباشد حضرت دیگر بگریست و گفت وای بر آنکسانی که اهل دوزخ باشند پیغمبر
گفت ای اژدها از اینجا بجای دیگر رو گفت فرمان ندارم هر چه فرمایی و بعد غلام گفت من راضی نیستم و خوشنود
شوم تا اینکه این اژدها در پیش من کشته شود حضرت پیغمبر گفت ای محمد میگوید دوستی از خدا باید خواست در آنحال
جبرئیل علیه السلم باز آمده گفت یا محمد مر او را غلام بد بکشتن این اژدها که الله تعالی میفرماید که بانگ بزن بر من هم
استاد هفت آسمان و زمین و از بهشت و دوزخ و حضرت پیغمبر گفت یا جبرئیل من اژدها را چگونه بکشم گفت یا محمد
صدای بی و بانگی بر وی بزن حضرت پیغمبر گفت یا جبرئیل تو بانگ بزن جبرئیل گفت هیهات اگر بانگ زنم همه کوهها پاره
پاره شود و بر زمین لرزه می افتد پیغمبر بانگ بر کشیده و گفت خدایا بحق ذات پاکت که این اژدها را کشته گردان
و در آن وقت ندا آمد از کوه که سلم بر تو باد یا رسول الله فرمان نرسیده ام پیغمبر گفت این اژدها را ایکجا بد تا کشته
شود چون حضرت این بگفت از هر کوه سنگها بر سنگی بر آمدند و اژدها را پاره پاره کردند و زلزله در زمین افتاده و آتش
از زمین بر آمده چون اژدها بسوخت چنانکه اثری از وی نماند غلام چون این بدید عجب نماند و گفت یا محمد هر چه از خدا
خواهی و گفتی راست گفتی و لکن حاجتی دیگر هست پیغمبر گفت آن حاجت چیست غلام گفت بدانکه نخلی هست خشک شده که
درازی عمر و بعمر از خداوند عالم کسی ندیده اند و سر آن نخل از [illegible] و کرفته اند و اگر تو از آن نخل را کویاه کنی انکه



بریده شود و رطب بار آورد که از آن رطب توان خوردن آنکه من ایمان بر تو و بخدای تو و پیغمبر تو میآورم و شاید و خدا
قادر است که از آن زیاده تر بکند امیر المؤمنین علیه السلام گوید که جمله یاران غلام دیدیم که آن نخل ثمار بار نشد و چون به
نزدیک نخل رسید پیغمبر فرود آمده و دو رکعت نماز ادا کرده و گفت یارب بحق جاه و جلالت که فرمان دهی که این نخل
کوتاه شود و چون پیغمبر دعا کرده نالش بر درخت افتاد مثل کسیکه ضعیف بنالد و قدش کوتاه میشد تا آنکه بقامت
حضرت راست شد پس حضرت رسول دست بدرخت مالید و بسم الله بر نخل وا از خار رطب بار آورد هم چنانکه میخوردند و چون
این معجزات را دیدند در ساعت اقرار کرد و گفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله واشهد ان علیا ولی الله
بعد از آن گفت یا رسول الله این گوسفندان ابکیر که بر تو شیر آورد و لایقست از آنکه بدون من باشد و من بخدمت تو میآیم
پیغمبر گفت گوسفندان را بخانه برسان و پدر را خبر کن از اینحال و برو و بیا نزد ما و چون حضرت نزد شو این سخن را بگفت
غلام در ساعت برفت و ایشان بیامدند غلام بر هر نواحی که میرسید گفتی اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا
رسول الله واشهد ان علیا ولی الله مومن قبیله چون این کلمات بشنیدند پیش پدر وی برفتند و خبر دادند که بچه
او دیوانه شده بود پدرش او را بخواست و نزد پدر آمده و گفت ای پسر این چه سخن است که میگفتی این چه خوب سخن پیس
است که از آن نیکوتر نباشد محمد را دیدم و ایمان آوردم پدر گفت ای پسر او مرد دیوانه است و دروغ گوید با ایشان
غره نشو پسر در جواب پدر گفت دروغ نمیگوید و دیوانه نیست که رسول صادق او دروغ نمیگوید پدر گفت از این ایمان باز گرد و
الا ترا عذاب کنم پسر گفت نصیحت من بشنو و صنم را رها کن که ترا بهتر باشد و گناهان کرده ترا خدا ببامرزد و چون این
سخن بشنیده مهتران را بخوانده و گفت یا قوم چگونه کار این غلام بسازیم جمله جواب دادند که این غلام هر که خفا
ندیده است بباید که و برا جفا کنی که تا از دین محمد باز گردد پس بفرمود که تا زیانه چند بر غلام بزنند و چون بنازنده
نهادند دستها ایشان خشک شده پس پدر را خشم گرفته و بفرمود که تا غلام را سیاه برآورند و شمشیر بر دادند تا چه
فرمایند بکنند دستها و بین خشک شد غلام گفت ای کافران اگر بدانید که محمد چه کرده است او را راست گوید امّا
بدانید که آن اژدهای عظیم که در وادی عطاش بود آن را بکشت و شما را از مشقت آن اژدها برهانید و دیگر آن درخت که
بار میداد اکنون روییده برو بیدید بنبینید و چون پدرش این سخن بشنید خشم زیاده گشت و گفت چکنیم من این پسر را هم
جواب دادند که نشاید کشتن و تدبیر جز این نیست که در زندانش کنی و طعام نه دهی که تا از گرسنگی و تشنگی هلاک شود
و چون این بشنید بفرمود چنین کنید اما غلام را بر چوب ببستند و در زندانش کردند چنانکه هیچ نتوانست نشستن بر جوانی
آنگاه کوزه آبی با یک نان نزدیکش نهادند و در خانه را استوار کردند غلام بگریست و گفت الهی تو دانی و بیننده ای

بر من رحم کن و اکنون از تو میخواهم که دیدار محمد را ببینم و از من نیز سلام برسانی در وقت حضرت جبرئیل علیه السلام باز
آمده و گفت یا محمد حق تعالی برای تو سلام رسانده و احوال آن غلام را نقل کرده حضرت رسول جواب سلام باز داده
بگریست جبرئیل گفت یا محمد از بهر چه گریه کردی گفت از بهر غلام و اعی گریم و برا عذاب می کنند پس حضرت پیغمبر دعا کرد و حق تعالی
فرمان داده که تا غلام را زندانخانه فراخ گشت و از بند کوران خلاص شده و آن چوب که بر غلام بسته بودند سبز شد و رطب بار
آورد و از آن چوب آب پدید شد و حق تعالی مرغان چند را فرمان داده که بر کنارهای درخت نشستند و با جملو و برای منوال
بماند پدر آن غلام را بخاطر رسید که بزندانخانه روم و بنگرم که تا غلام را ببینم همه را از همه جمع کرده و گفت شما نیز بیایید
بنگرید که تا غلام را چه رسیده است اگر مرده است در چاه اندازیم و اگر زنده است از دین محمد باز گردانیم و اجماع گفتند که فرمان
فرمان تو است پس همه باتفاق رفتند و در را بگشادند و آن چیزها را دیدند غلام گفت و احسر تا که از دیدار محمد نماند
پدر گفت ای بی دولت هنوز چنان محمد را یاد داری غلام گفت چگونه از دل رها کنم و لکن تو هم خواهی بدین محمد آئی که تا بهشت
جای تو باشد پدر گفت این نعمت بنگر تا تو که کرامت کرده است غلام گفت خدای محمد پدر گفت ای غلام از این میوه ها یاده
کن بده گفت که بر تو حرام است اگر تو کافری پدر خشمناک شده و بفرمود تا آن درخت ببرند و هر کس که میخواست ببرد
دستش خشک شد پدر گفت ای پسر دعا کن تا حق تعالی دست این مردمان را درست کند و عافیت فرستد که ما از تو دست
بداریم و بهر کجا که خواهی برو پس غلام دعا کرد خدای تعالی اجابت کرده دستهای ایشان درست شده پس پدر دستور
داده غلام از خانه بیرون آمده و بهر قبیله که میرسید مردمان را باسلام دعوت و پس پدرش خبر کردند بگو باده
خشمناک شده و بفرمود که او را بیاورند و بر شتر برهنه ببستند و در بیابان رها کردند و مطلبش آنکه از گرسنگی و تشنگی
بمیرد و پس از این سه شبانه روز برفت و بعد از آن حضرت جبرئیل بیامد و بر اسپی سوار شده و چیزی در دست عمامه بر
سر نهاده و از پس او گفت تو را چه رسیده است غلام بگریست گفت من ایمان آورده ام بخدای محمد و پدرم مرا چنین عقوبت
کرده است که از دین محمد برگردم جبرئیل از بندها او را جدا کرده است و گفت ای پسر دو کار بر تو عرض کنم که هر کدام دوست داری
آن نگو یکی آنکه این اسپ و عمامه و چیز این تو دهم که از دین محمد دور شوی دوم آنکه او را دوست داری تو این نیز یکی او بر غلام
گفت اگر جمله جهان را و هر چه در او هست بمن دهی از دین حضرت محمد بر نگردم و دین محمد گرامی تر است از جمله جهان و هر چه در او هست
جبرئیل گفت رحمت بر تو باد که نیک دینی برگزیده و دوستی نیک یافته غلام خوشحال شده و جبرئیل دست غلام را
بگرفت و سبز داد و بود ویران کرده پس جوان را از آب بیرون نمود او دوید رسید او را پا برچید گفت بگویم هر بیته و چیده او را
راهی دیدم دشوار و دیگر راهی دیدم فراخ سیم بار رفتی دیدم از سیم زر و جوی ها روان بود و درختان بار آورده و

کوفیها

دکو شکمهای سکو حضرت جبرئیل علیه السلم گفت راه باریک که دیدی صراطست که از ان بگذشتی و انجا گاه
فراخ موقف قیامتست و ان زمین که از زر و سیم بود بوده بهشتست اما برای تو اراسته است حضرت جبرئیل
گفت که چشم بر هم نه و چون بر هم نهاد و بگشاد خود را بدر حجرهٔ پیغمبر دید پس جبرئیل خبر او را دیگر
غلام بر دیانت و حضرت پیغمبر پیش غلام باز امده دست بگردن غلام باز اورده و اصحاب خوشاد شدند
و ان غلام مدام در خدمت حضرت پیغمبر بود و نماز فریضه سنتی را مداومت و چون وقت کارزار رسید غلام پیش
پیغمبر برفت و گفت ای برگزیدهٔ اسمان و زمین مرا دستوری ده حضرت فرمود یا غلام تو هرگز کارزار ندیده صبر کن
کرباد دیگری بود غلام گفت یا رسول الله اگر ندیده ام امروز ببینم و من خود را بیازمایم حضرت اجازه داده و غلام
روی در میدان نهاده و بیک حمله سی مرد را بکشت و باز پیش پیغمبر امده گفت یا رسول الله چگونه دیدی کارزار
مرا حضرت گفت نیکو کارزار کردی پس دیگر باره روی بمیدان نهاده و حمله کرده و چهل مرد را در یک حمله بینداخت
و کافران منهزم شدند پیش پیغمبر امده خندان خندان حضرت فرمود چرا میخندی گفت از دوستان کرام مردی پیش
تو کشته شوم حضرت فرمود بشارت باد ترا که امروز بر بهشت سی غلام دیگر بار حمله اورد و خویشتن بر قلب لشکر
زده بسیار از کافران بکشت پس کافران حمله کردند و روح او را به بهشت رسانیدند پس پیغمبر فرمود سپاس دارم
بار خدایی که از امتان من بعضی در بهشت باشند پیش انکه از صراط بگذرند و این غلام نیز از ان جمله است پس غلام را از
لشکرگاه بیاوردند و برخی لا او دل شکسته شدند و مادرش بر اسلام امد بود و چون این خبر بشنید دل تنگ شده
و بانگ فریاد کرده و بیهوش شده و چون فرمان بکرد او را دامدند او را دلداری دادند و تعزیت گفتند **حکایة**
ضامن شدن سید المرسلین با اهو اورده اند که روزی سید عالم در سجادهٔ بیابان نشسته بود و شوقی
و حالتی داشت با ختن دید امده نعلین مبارک در پا کرده و پا بصحرا امد نهاده و اهوی ضعیف دید که بدام اعرابی در
افتاده و پای اهو را بسته و ان اهوی بیچاره بطلب طعمه امده بود که اعرابی او را گرفته بود و لحظه بر وی جفا کرده و بعد
از ان پای اهو را بگشاده و میخواست سر او را ببرد که چشم اهو بر جمال با کمال حضرت افتاد و اب در چشم وی جاری
شد و بسر اشاره میکرد که ای رحمت عالمیان دستگیری کن و مرا از دست این اعرابی رها کن سید عالم چون اشارهٔ اهو را
بدید زبان بگشاده و بزبانی سخن گفتی که رسول الله ضامن او بود مثل سخن مورچه که جز سلیمان فهم نکرد و چون سید عالم
بدان را اسکاه دست بسته اهو را دید افتاده و میناید و از چشم می بارید و اعرابی در خشم شده و کارد را تیز کند
و روی با اهو کرده ای غریب من اهو که سید ابیض میخواند در نگرید بنده غلامی که هفتاد سال دم از جای کری او زند اگر

فرداد



فردای قیامت وا از او وده که یا محمد شفاعت کن امید هست که ردش نکند و نجاتش دهد به بهشت رساند و آنکه حضرت
پیغمبر روی با آهو کرده که یا آهو چه آرزوی گفت آهو گفت بچگان دارم خورده و گرسنه و در صحرا بطلب لقمه آمده بودم
گرفتار شدم و اعرابی مرا بکشد و بچگانم نیز از گرسنگی هلاک میشوند چون اعرابی نگاه کرد و تضرع آهو را بشنید
و کارد را بسنگ بهتر کشید و از روی قهر اراده کشتن آهو کرده حضرت تعجب کرد و آهو نالید و قطرات خون از چشم
بر صفحه رخسار می بارید و سید روی با اعرابی کرده فرمود که توانی این آهو را بمن دهی و اعرابی سید را نمیشناخت گفت عجب
خریدار آمد و چندان تردد نموده ام که تا این آهو را بدست آورده ام و با رفقا متوجه شده که آهو را بکشند و حضرت مانع شد
و لب مبارک خود فرمود که قیمت آهو را از من بگیر و نفقه بها گفت قبول ندارم و آهو سر بر زمین نهاده و بچها خود را
برد و سید عالم اندر اضطراب و تضرع نموده که یا سید مرا دریاب حضرت گفت ای آهو حکیم نه میفروشد و نه می بخشد و
حضرت را اضطرابی پدید آمد که کاشکی این بند از پای آهو برداشتی و بر پای من نهادی و بر عوض او من میبودی و گفت یا
اعرابی خوش باش و دست از این آهو بردار که فرزندان او گرسنه اند آهو گفت یا سید ضامن باش تا بروم بچگان خود را
شیر دهم و وداع شان کنم و باز آیم سید گفت مبادا ضامن شوم و تو بعهد خود وفا نکنی آهو گفت یا سید اگر امروز
وفا نکنم مجال فردا از چکنم و اگر نیایم از آنکس بدتر باشم که نام تو بشنود و صلوات نفرستد سید عالم گفت ای اعرابی
این آهو بچگان دارد بگذار تا برود و بچگان خود را شیر دهد و وداع کند و باز آید اعرابی گفت این چه سخن است که تو می
گوئی و هرگز کسی که از دام جسته باز آید سید گفت ضامنم که تا باز آید اگر نیاید در عوض آن هر چه خواهی بدهم اعرابی
گفت و نیکو هست و این بتان در الحاح نمایند آخر الامر سید عالم دست و پای آهو را از دام بگشاده و اعرابی در حسب
و سر آستین سید عالم را گرفته و آهو برفت و بچگانش باستقبال مادر آمدند و گفتند چرا دیر آمدی و ما را گرسنه
گذاشتی مادر گفت مرا دیر نکنید قدری شیر بخورید و مرا وداع بکنید تا بروم بچگان گفتند کجا میروی گفت از دام مکا
آمده ام و سید عالم را ضامن کرده ام و پستان در دهن بچگان نهاده و بچگان الحاح کردند که ساعتی دیگر و مادر ایشان
میگذاری و مادر شتابی کرد که محمد را ضامن کرده ام اعرابی گفت یا محمد بیا پای در دام کن و اگر آهو نیاید بهایش بده
سید عالم حضور و غضب اعرابی را دید نعلین از پای مبارک بیرون آورده و پای در دام نهاد از برای رضای اعرابی بجان
غلغله در ملکوت افتاده و فریاد فرشتگان بر آمد که بیائید و خواجه آخر الزمان را ببینید که از برای رضای اعرابی پای
در دام کرده است و اعرابی را دل تنگی میکرد و اصحاب در مدینه طلب میکردند که سید عالم در کجاست و خروش در ملکوت
اعلا افتاده و جویان جهد کردند که کاشکی کسی او را بسیمان از دام بودی یا بدین بهانه تشریف قدم حضرت سید در

با بیمی و قلق اندر بستان در اضطراب بود که هر سال در انتظارش بود و از غم کردم که بکشتنی بمن کرد شنید و خواستی که
بدمش ابو شدهم کف پا پستان برهنه شتافتم در این ساعت در دام اعرابی کرده است فریاد و خروج بر آمد که کاشکی بر قدم
ان بوسه کریا قدم مبارک سید بدانجا رسید پیر آهو ثنای کرد و فرزندانش می گفتند که ساعتی مرو و مارا بکه
مگذاری و چون محمد را چندان کرم و لطف بر امتانست که ضامن تو شده است مارا بر یا جوی بیرو با و بستان که یا در
فراق بکوزیم و حضرت محمد با صحابه در این سخن بودند که آهو از کنار بیابان نمودار شده و بچگانش را در پیش گرفته و
اعرابی چون ایشان را بدید فریاد از وی بر آمد و بر پشت پای سید افتاد و گفت ای خواجه بگو که تو کیستی حضرت فرمود نام من محمد
انا فشنیده اعرابی گفت تو محمدی حضرت فرمود نعم گفت کرم تو بر این نهایت باشد که آهوی از دام رفته باز آید اولی
تر آنکه غوی رهائی غلطم در حال اعرابی بر خاک غلطیدن گرفت و آهو بیامد و قدم سید را بوسیده و عذر خواست
که طفلانم رها نمیکردند و اکنون ایشان را با خود آورده ام که اگر این اعرابی مرا بکشد نظر شما از فرزندانم دور نباشد
آنگه اعرابی انگشت شهادت بر آورده و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان امیر المؤمنین
علیا ولی الله و با اعتقاد پاک مسلمان شده و خواست که از حضرت دست بیعت باز کرد که جبرئیل بیامد و گوسفندی
از بهشت بیاورده و گفت یا محمد خدایت سلام میرساند و میفرماید که بنوا مرو و از برای آهوی پا در دام نهاده که تا امت
بدانند که فردا روز قیامت در شفاعت ایشان هیچ تقصیر نکنی ای محمد امروز آهو از تو شفاعت خواست نا امیدش نکردی
فرشته عاکه هفتاد سال از عمر وی گذشته از کرم خود دور کردانی و از رحمت خود نا امیدش نکنی **حکایت**

حکایت شق القمر

از عبدالله جابر در فضیلت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله که روزی که خدا تعالی این آیه را فرستاد که و انذر
عشیرتک الاقربین پیغمبر اقربای خویش را جمع کرده و میترسانید از عذاب خدا تعالی که ابوجهل هشتاد تن آمدند و
گفتند که کار محمد بانجا رسیده است که گوید من پیغمبر و رسول خدا هستم و من بدین معنی راضی نیستم که چنین گوید که من
ملک عالمم و اکنون من سوگند خورده ام که اگر بعد از این بشنوم که او دعوی نبوت میکند او را از کسانی اگر با او
هم نشین باشند بجمله مکه گردانم و رسوایش کنم عبدالله جابر گفت من تا امروز هم نشین او بوده ام و تا زنده باشم
با او نشینم ابوجهل گفت یا عبدالله مرا با تو کاری نیست لیکن بر تو سوگند دهم که محمد را بگوی که تا این سخنها
باز گردد که من دوست ندارم که اگر بار دیگر بشنوم مرا از وی چندان بغض در دل خواهد که وصف نتوان کرد تا آنکه
عبدالله جابر بخانه خدیجه رفته در بزد یا صبیه کبری بوستان خدیجه بود در بگشاد عبدالله گفت که رسول خدا را بگوی
تا بیرون آید که من عاشقم بر پیغمبر یا صبیه گفت بخانه عمش رفت و عبدالله بانجا آمده و پیغمبر بیرون آمده و

عبد الله وا دید و گفت مرحبا ای عبد الله گفت والله الذی لا اله الا هو اکنون از خانه تو می‌آیم و خواستم که حدیثی
بگویم اگر دوست باشد پیغمبر گفت بگو عبد الله گفت من می‌گذشتم و ابو جهل ملعون را دیدم که سخنهای گفت و هر چه ابو
جهل ملعون گفته بود بحضرت پیغمبر گفت و گفت یا رسول الله این سخنها هیچ غم مدار که همه جانثاران و دوستان
پیش تو ایستاده اند چه فرمایی ما همه آن کنیم روز دیگر عبد الله گوید ابو جهل بخانه من آمد گفت محمد را اجل
رسیده است و من سوگند بلات و عزی خورده ام و هم امروز شنیدم عقل از من برفت و همه ایشان را جمع کرده و گویم
که خدای تعالی بمن وحی فرستاده است اکنون من این سخن شنیدم عقل از من برفت و همه شهر را از عرب و عجم جمع نموده که تا
صد هشتاد مرد از دلیران مکه شمرده اند و گفته است که من ایشان را با خود برم و بر خشم پیش حبیب بن مالک و او
عالم همه جهان است و صد بیست سال عمر دارد و جهودی و گبری و ترسایی کرده است و هیچ کتابی نیست که او نخوانده
است و هیچ دینی نیست مگر آنکه او بوده است من رویم و او را بیاوریم به بطحای مکه و اهل حرم را جمع کنیم و بانگ
و کسی فرستیم بر بنی هاشم و سید ایشان محمد بن عبد المطلب است تا او بیاید و مناظره کند با حبیب و من دانم که محمد
با حبیب برابر نیاید و رسوا شود سوگند خورده ام بلات و عزی که هر که محمد را دوست دارد و تابع او شود روی
ایشان را سیاه کنم و جامه‌ها پاره کنم و ایشان را ملامت کنم تا بدانند که تابع خدا و نباشند و حضرت رسول خدا
این را بشنید ساعتی تفکر کرده که جبرئیل در میان صفا و مروه ایستاده بان صورت که دو هزار سرش و دو هزار روی
است و بر هر روی یک دهان داشت و بر هر دهان زبانی بود بر هر زبانی تسبیح و تهلیل کرده خدا را بلغت دیگر میخواند
چنانکه این زبان با آن نماند و آن زبان با این نماند و هر پری چندان بود که از مغرب تا بمشرق و بر حضرت سلام کرده و گفت یا محمد
خدایت سلام میرساند و میفرماید بعزت و جلال من که خداوندم هیچ پیغمبری را از تو فاضل تر و گرامی تر نیافریدم تو
اندوه مدار و غم مخور که من یار تو ام و این کار را بر تو آسان کنم و نعمت جهان را بتو دهم و اندر دین تو عرب و عجم را در دین
تو آورم و حبیب بن مالک که باشد که بر تو حجت گیرد و مشاهده تو از این عظیم تر است که هیچ کسی را نباشد اما انشاء الله تعالی
که حبیب می‌آید که با تو حجت گیرد او را دختری در خانه هست که نه دست دارد و نه پا و نه گوش و نه چشم و او را بمره بن عاص
داده است و از وی هزار ناقه میخواهد و صد اسب تازی و مره بن عاص میخواهد که او را زن کند و میدانند که آن معیوبست
و حبیب میخواهد که آن دختر را بخانه کعبه برد و از حرم برون برد و دعا کند تا خدای تعالی آن عیب را از وی بردارد و
درست کند و او فردا او را بتو هم خواهد داد و حبیب بر تو گوید که اگر تو پیغمبری این دختر را درست گردان و دعا کن
تا خدای تعالی پا و دست و گوش درست کند من و همه قوم بر تو بگرویم و ایمان آوریم آنگه پیغمبر گفت یا اخی بصورت دیگر

نواد

توانی پیش من آی گفت یا رسول الله بچه صورت می‌خواهی گفت بصورت جوانان جبرئیل ع با آسمان رفت و حضرت را
شادی در دل افتاده و اندغم از وی برفت و چون بامداد شد قوم قریش با سپاهیان نشستند و ابو جهل لعین در میان
ایشان سوار شده و تا نزدیک حبیب بن مالک آمدند آنگه حاجبی اندر شهر شده و دستور خواست که تا اندر
آمدند حبیب را دید بر سریر پادشاهی نشسته بر تخت سیم و زر و عمامه سرخ بر سر نهاده آنگه ایشان را گرامی داشتند
و مجلس بیاراست و کرسیها نهادند گفت یا مهتران قوم و ریشسپیدان هر چه حاجت دارید ابو جهل گفت یا مهتر بزرگترین
عرب و عجم امروز کسی نیست در میان عرب و عجم که از تو دانا تر بود که بنی هاشم و اصحاب قریش و اصحاب حرم و زمزم
و مقام ابراهیم که شرف و بزرگواری و قدر ایشان را تو بهتر می‌دانی اکنون غلام یتیمی محمد نام در میان ما پیدا شده
است که بد و شوم و از مادر زاده است که پدرش بمرد و جدش خود نگه داشت و اکنون این یتیم خداوندان ما را
منع میکند و میگوید که من پیغمبر خدایم و مرا خدای تعالی فرستاده است که شما و سفید عرب و عجم را از کوملی
و بزرگ بد عوا او دم و هر وقت که چشم بر آسمان بندد و بلرزد تو پنداری که دیوانه شده است و میگوید خدا مرا
و نهی میکند و اکنون پیش تو آمده ایم و از تو حاجت داریم که تو و قوم تو در بطحای مکه آیید همه بزرگان و ریشسپیدان
حرم را جمع کنی و این غلام محمد امین است او را بخوان و با او مناظره کن که ما با او عجب برنیاییم و اکنون پیش تو آمده ایم
که او با تو عجب بر نیاید و او را از شهر بدر کنیم و روی هاشمیان را سیاه کنیم حبیب چون این سخن بشنید گفت روا باشد
و فرمود که تا ایشان را مهمان کردند و همه عرب بر نشستند و شب بیامدند چنانکه آفتاب بر آمده بود که خیمه
زده بودند از برای حبیب آنگه عبد الله جابو بیامد با مغیره بن شعبه در بطحای مکه آمدند و آن لشکر را دیدند
شمردند و تا چهل هزار مرد شمردند و از ریشسپیدان مکه و بزرگان عرب خیمها زدند و تختی بنهادند و دیبا بر روی تخت
افکندند و حبیب بر تخت نشانیدند و چون عبد الله از آن دید برفت حضرت محمد صلعم و گفت یا رسول الله هیچ غم
مدار حضرت گفت عبد الله دل خوش دار که کارهای ما همه بخیر و صلاح است و دشمن خدا هلاک شود آنگه
ابو جهل بار دیگر با ریشسپیدان مکه میرفتند و در پیش تخت حبیب خدمتی کردند و می‌گفتند ای حبیب همه طایفه این
جا ایند الا بنی هاشم که نیامده اند و اکنون ما را بفرمای که برویم و ایشان را بیاریم حبیب گفت بروید ابو طالب بن
عبد المطلب را بخوانید آنگه ابو جهل لعین جهل خر را بر داشت و برفت و چون بدر سرای ابو طالب رسیدند و در سرای
او را کوفتند و ابو طالب بیرون آمده و از خر ایشان را بدید ایشان گفتند حبیب بن مالک ترا میخوانند و ابو طالب بخانه
شده و از جامه عادی که داشت در پوشید از داود ع سیت و عمامه اسمعیل حله ابراهیم و نعلین سلیمان در

پوشیده و برادران را بخواند و حمزه ابن عبد المطلب و حارث ابن عبد المطلب و حضرت علی علیه السلام در
آن روز ده ساله بود و هیچ کس بتر از ایشان نبود و همه کس چشم بر جمال ایشان افکندند و چون ایشان
نزد حبیب آمدند و جمله مردم بر پا خواستند پس حبیب گفت بدانید ای مهتران و بزرگان مکه و صفا
و مروه همه نزد من آمدند و همه از شما گله میکنند و میگویند که پسر خورد در میان شما است میگوید که من
پیغمبرم و پیغمبران که پیش از این بودند و هر یکرا معجزه و نبوتی و رسالتی بگذاردند که نام ایشان بدانند و گواهی دهند
بر پیغمبری او و اگر او هم چنان نکند دیوانه است بفرمایم که دست و پای او را ببندند و بسیاری بزنند که تا عاقل شود
و دیگر این سخن نگوید و اما مهتران مکه بر نبی هاشم و ذریه ابرهیم گواهی میدهند که عرب با اضطراب افتاده است
که حکم از خویشتن میکنند و اگر وقتی کسی از قبیله دعوی پیغمبری کرده است شما بدان راضی نباشید بی معجزات و دلایل
آنگه ابو طالب گفت ای پسر برادرزاده من است و شما اسم میکنند و بغوث میگوید که بباید مسلمان شوید و قوم
خویشتن را میگوید که ای قوم من بدانید که من برای شما آمده ام و شما را بخدا میخوانم که آفریده گار دنیا و عقبی است
و خدای آسمان و زمین است و خدای بر و بحر و روز و شب است و اکنون ای حبیب ایشان را بپرس که این خبر دیدم او را بگو که دمی
چه نامیدند پس او بپرسید جمله جهوان گواهی دادند که او را بگوی که محمد امین میخوانند پس حمزه گفت آنکس که بگوید
راستگو باشد به بزرگی دروغ نگوید پس حبیب گفت میخوانم او را ببینم و دعوی که میکند از وی بشنوم آنگاه گفتند که
حاجبی از خویش بفرست که تا او بیاید آنگاه حبیب حاجبی از خویشتن فرستاده که تا او را بیارد ابو طالب حاجب را گفت
تنها برو و هیچ کس را با خود مبر و بدر خانه خدیجه برو و در بزن و اگر کسی بگوید که چه خواهی بگو که محمد را میخواهم که عم اش
او را میخوانند ابو جهل گفت یا ابا طالب او خود چنین نباید بگذار تا کس دیگر برود و بهر نوع که باشد او را بیارند عبد الله
گفت ای حاجب بگو که عبد المناف ترا میخوانند حضرت محمد بخانه خدیجه رفت تو عبد الله حاجب پیش از حاجب رفت و محمد را دید
نشسته غم میخورد خدیجه گفت یا سید غم مخور این صندوقها که در برابر تو نهاده اند همه پر از زر و سیم جواهر بیقیمت است
و سر این صندوقها را بگشای و هر چه خواهی در این صندوقها است بده و بیشان بده و همه عرب را بر خویشتن جمع کن که تا جمله
ایشان برای تو کارزار کنند عبد الله گفت یا رسول الله هر چه که مال من هم دارم فدای است هر چند خواهی بکن و بنجس که ما
خدا بتان و رشت در این سخن بودند که حاجب بدر آمد و در را بزد خدیجه آن گفت که در را میزند حاجب گفت محمد را می
خواهم عبد الله باز آمد و باز گشت و پیش حضرت محمد آمد و گفت یا سید مرد هولناک بر در است که من هرگز کسی بدان خوبی
ندیده ام و دیبا لطیف پوشیده و عمامه مصری بر سر نهاده و کمر در میان دارد و ترا میخواهد حضرت بر در آمد و چون چشم

حاجب بر جمال جهان آرای محمد المصطفی صلی الله علیه و آله افتاده نوری در دل وی افتاده و از اسب فرود آمد و دست
حضرت محمد را بوسه داده و گفت یا سید عبد المناف برای طلب چه گوید که قدم مبارک رنجه کنند و بنزد ما آید حضرت
فرمود نعم یعنی بیایم و حضرت متوجه خانه شد و جامه سفیدی در پوشید و عمامه مصری بر سر نهاده و گیسوان در بر فرو
گذاشته و دو ذراعه عبد المطلب را بر خود راست کرده و هر چه نیکوتر بود در پوشید و خدیجه ایستاده بود و گریست و گفت
خدایا بر شوهر من نصرت ده و او را بر آنکو دار که در حال جبرئیل نازل شده مسرور که خدای تعالی آفریده تو و هر چه در دهر
آلوده بسنگو فته بود و آن خربزها از ختم خدای تعالی بود جبرئیل علیه السلام گفت یا محمد ص خدای تعالی سلام می رساند و می گوید
بعزت و جلال قسم که هیچ پیغمبر را بعزت تو نیافریده ام و توانده و مدار و غم مخور که من یار تو ام گفت یا محمد خدای تعالی
ترا فرستاده است با سی هزار فرشته سر مبارک بردار و قدرت خدا را مشاهده کن حضرت پیغمبر سر مبارک برآورده دم
و ملائکه ها گفتند که السلام علیک یا رسول الله حضرت گفت علیکم السلام حضرت جبرئیل گفت که یا رسول الله جمله
ملائکه ها یار تواند و خدای تعالی امر او ایشان را فرستاده است که یار تو باشند بر این ملائکه ها با ایشان مناظره کن و عجب گوی
کن و هیچ غم مخور حضرت محمد مصطفی خرم شده و از خانه بیرون آمده عبد الله جابر انصاری گوید که خدای تعالی امر کرد
که تا روشنائی آفتاب کم شده و نور حضرت محمد پدید آمد عبد الله سوگند خورد هیچ شی نبود که روشنائی محمد در آن
خانه نبود با ملائکه ها در میان صف ها مروه می رفتند و بهوا شدند و هر جا که حضرت محمد ص در آنجا بایستادی ملائکه ها
با ایستادندی چون حضرت محمد بر فتی ملائکه ها بر فتند تسبیح و تهلیل ثنای خدا و ذکر کردند حضرت محمد در کعبه رفت
و دو رکعت نماز ادا کرده و آنکه بر نور حبیب آمد و حبیب را نشسته دیده و ابو جهل لعین پیش او نشسته و چهل هزار مرد
همه نشسته بودند و هر کس که در آن منزل بودند انتظار حضرت محمد را میکشیدند و چون از دور محمد را دیدند چشمهای
ایشان خیره شده و هیبت حضرت محمد در دل ایشان کار کرد آمد و بپیوستندی که هر یکی از دهای موکلت و عبد الله
جابر بر دست راست او بوده و حله سرخ پوشیده و عمامه سفیدی بر سر نهاده و دراعه مصری بدوش افکنده و نور
حضرت محمد بر دوش افتاده و چون عیاران مرصع بسبل انجیان دیدند همه را عقل زایل شده و از هیبت حضرت محمد
جمله خلایق که آنجا بودند تمام برخواستند و حضرت محمد را اکرام کردند حبیب مالک چون این بدید با خویشتن
گفت عجب این مردمان همه گله می کنند از این محمد و اکنون چون او را بدیدند همه بر پای خواستند و اکرام کردند حبیب
گفت این نشینه که پیغمبر مرسل پیر حبیب نشست حضرت محمد را بگرفت و کرسی زرین از زبرجد سبز و زر کرده و بر زیر
سینه نهاده حبیب گفت یا ابا القاسم محمد هیچ کس حضرت را تا از وقت بدان نام نخوانده بود و هم نشسته بودند

حبیب گفت یا ابا القاسم تو می گوئی من پیغمبر رسول خدایم مرا خدای تعالی فرستاده است بخاص و عام حضرت محمد
گفت بلی همه بتها را باطل کنم و دین خود را آشکار کنم و اکنون فرشتگان را دشوار می آید حبیب گفت یا ابا القاسم محمد
هر پیغمبری را معجزه و برهانی بود از سلیمان انگشتری بود و از داود آهن بود و از ابرهیم آتش بود و از موسی عصا بود
و از عیسی مرده زنده کردن بود اکنون تو نیز پیغمبر خدا هم چنانکه ایشان را معجزات بود تو نیز معجزه بنما پیغمبر گفت یا
حبیب چه می خواهی بخواه تا پیدا کنم بقدرت خدای تعالی حبیب گفت اینساعت وقت زوال است و من میخواهم که تو از خدای
تعالی بخواهی که تا شب گردد چنانکه از آن تاریکتر نباشد و تو بر سر کوه ابو قبیس بروی و ماه را بانگ کنی که تا چهارده شبه
گردد و نزدیک تو آید پس از آسمان فرود آید و هفت بار طواف کند و سجده کنان پیش تو آید و نیز بزبان فصیح گوید چنانکه
همه خلایق بشنوند از خاص و عام که السلام علیک یا رسول الله و بگوید تو رسول خدائی بحق و بعد از آن از آستین راست
تو شود و از آستین چپ تو بیرون آید آنکه ماه دو نیمه شود نیم مشرق رود و نیم مغرب رود و آنگاه پنهان گردد که
اول بود و اگر این معجزات را از تو ببینم ایمان آورم آنکه ابو جهل لعین بر پا خواست و گفت احسنت یا حبیب دست بر دست زد و
گفت که غم ها برفت و فرح آمد آنچه حبیب گفت نتواند کردن و رسوا شود حضرت پیغمبر و با ابو جهل کرد و گفت
بنشین ای سگ پلید آنکه حضرت گفت یا حبیب تو چیزی بخواه که این کار در نزد خدای من آسانست حبیب گفت که اگر تو
این معجزات را بنمائی عزت تو بزرگی تو باشد حضرت پیغمبر گفت یا حبیب ترا دختری هست در خانه که نه دست دارد و نه پا و نه چشم
و نه گوش و میخواهی که بشوهر دهی و بعمرو ابن عاص دهی و میخواهی که ویرا بخانه کعبه بری و آب زمزم بر وی ریزی و بر حلقه کعبه دعا
کنی که تا درست شود حبیب چون این سخن بشنید فرو ماند و گفت ای محمد از خدا بخواه که دختر درست شود و ترا راستگو
دانیم و چون آن شب پیغمبر گفت مرا جبرئیل خبر داد از قول خدا و پیغمبر زمین را خلق بود و آمد و دست مبارک بر داشت و دعا کرد
خدای تعالی دعای وی را قبول کرده جبرئیل در رسید گفت الله یقرئک السلام و بگوید که ما از برای خاطر تو دختر حبیب را درست
گردانیدیم و حبیب را بگو برو و بر قدرت ما تماشا کند حضرت پیغمبر حبیب را خبر کرده و حبیب در حال در خانه شد
و دختر خود را دید که درست شده بود و در میان زنان از وی نیکوتر زنی نبود حبیب چون آن بدید متحیر شده و وقت
و در پیش پیغمبر نشسته بوسه از دستش داده حضرت رسول گفت یا حبیب کلمه طیبه بگو گفت تا معجزات دیگر ببینم تا
قول ترا راست بینم رسول صلی الله علیه و آله گفت انشاء الله تعالی و تبارک پس سید برخواست و برفت و همه مردم پراکنده
شدند و جمله بر نزد او آمدند و حضرت علی علیه السلام پیش حضرت پیغمبر آمد پیغمبر بسرای خویش رفت پس حبیب بقوم
خود گفت که چه رید و امروز دو ساعت رسوا خواهد شد و ابو جهل گمان زیرک کرده و تماشا شده

و دختر

وبرخواست و بانگ بر مردم زده که این خبر که حبیب بن محمد گرفته است نتوانند کردن مروید که تا علامت ببینید
که حضرت محمد رسوا شود و آنکه حضرت محمد بخانه خدیجه رفت و او را دید که سر بسجود نهاده است و از بیناے
گونه چشمهای او سرخ شده بود رسول گفت یا خدیجه غم مخور که خدای تعالی ما را بر دشمن مغلوب نسازد و آنکه
عبدالله گفت که یا رسول الله اینچه که حبیب از تو درخواسته تو اینکه توانید کرد حضرت رسول گفت که خدا قادر است
که از این زیاد بکند تو دل خوش دار ابوطالب بیامده و از روی حضرت محمد بوسه داده و گفت یا سید رحمت کن بر ما که
مرو و ما را این خلق ما را رسوا مکن که عمان تو غم مخورند رسول چون این سخن بشنید در محراب شده و دو رکعت نماز
کرده و سر بسجود نهاده و روی مبارک خود را بر خاک میمالید و تضرع میکرد که یا رب بعزت خود که ما را رسوا مکن
و دشمن را بر ما ظفر مده که در حال حضرت جبرئیل در رسیده و گفت یا سید سر بردار که خدای تعالی میگوید که
بعزت و جلال من که خداوندم اگر تو گوئی زمین را بر آسمان زن و آسمان را بر زمین همچنان کنم که تو خواهی فرمان
بردارم اینچه تو میگوئی چنان کنم و بیش از این که این قوم از تو معجزه خواسته‌اند و ماه را قسمت کردم که بر فرمان تو باشد
حضرت پیغمبر چون این بشنید خرم شد و باز بسجده برفت و تکبیر گفت آنکه جبرئیل گفت یا رسول الله من در بر
تو ایستاده ام بدین خبر بد زهر آلود که اگر ماه تغافل کند من او را مجبور کنم تا بر آن وقت ایستاده ام که معجزه تو را این
خلق ببینند حضرت محمد خرم شد و بنی هاشم جمله پیش محمد درآمدند از پیر و جوان و ایشان هفتصد بودند
و عزیزترین ایشان محمد و علی و عباس و حمزه از دست راست پیغمبر ایستاده بودند و وقت زوال ابوبکر رسول و جمله
خلایق بر کوه ابوقبیس برفتند و آنکه بنزد آمدند گواه که فرمان تو را دستور هر چه رسول ما میگوید چنان کن و ابوجهل
لعین و همه خلایق گفتند یا محمد دعا کن خدای تعالی اجابت کند حضرت رسول دست مبارک بر داشت و گفت یا سمیع الدعا
یا عالم الخفی خدای وحی فرستاد بدان فرشته که بر تاریکی شب موکلست که تاریکی فرو گذاشت مثل پر زاغ سوخته مانند
از مشرق تا بمغرب جمله بر و بحر عالم چنان تاریک شده که هیچ کس یکدیگر را نمیدیدند پس حضرت رسول خدا
دست بر داشت و بانگ کرده و هر کسیکه در مکه بود بشنیدند و گفت ای آفریده خدا بفرمان باش و فرمان خدا
بجا آور و معجزه مرا که پیغمبرم قبول کن بامر خدای تعالی و هم چنان این سخن تمام نگفته بود که ماه بر آسمان بر آمده
و چهارده شبه شده و طواف خانه کعبه را هفت بار کرده پس آنگاه سجده کنان پیش حضرت محمد آمده و بر کوه
ابوقبیس ایستاده و بزبان فصیح گفت که السلام علیک یا رسول الله و اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول
الله و اشهد ان علیا ولی الله و آنگاه ماه تا بیشتر از آستین حضرت محمد در شد و از آستین چپ حضرت رسول بیرون شد

علیه السلم چنان و بیرا شفا داده است که روی او مثل ماه چهارده شبه می درخشید پس چون این معجز را دیدند مادرش
مسلمان شد با اقربای خود و پنجاه تومان را بهاشم زاده و از برای امام رضا علیه السلم حمام و کاروانسرا و
بازاری ساخت و وقف کرده و حالا آن بازار را بازار زینب بخت او و بلخ می گویند و آن مشهور است به بازار زرگران
شاه عباس نیز پنجاه تومان بهاشم زاده و مکتوبی بهر بدو بلخ نوشت که حاکم کیلان بود که حکم از جانب ما است
پسر هاشم را به پدرش باز دهد من بعد چیزی از او طلب نکند و نوشته را بهاشم زاده هاشم روانه کیلان شد
و پسر را از او گرفت اما شاه عباس با فتح و ظفر مراجعت کرده و زینب چون بازار را تمام کرده با صحاب خود متوجه
روم شدند و از این معجز آنجا چهار هزار کس مسلمان شدند و دولت اسلام یافتند و در دنیا بمراد رسیدند و در
آخرت از آتش دوزخ امان یافتند

قصه مهمان رفتن حضرت امیر المؤمنین علیه السلم

از سلمان فارسی رضی الله عنه نقلست که روزی حضرت رسالت پناه در
مسجد نشسته بودند که ابوذر غفاری رضی الله عنه پیش حضرت علی علیه السلم آمد گفت یا علی میخواهم که امشب
با من روزه بگشایی حضرت قبول کرده در این اثنا فضل عباس نیز آمدند و حضرت نیز با ایشان وعده کرده و همچنین
نیز میآمدند و از حضرت وعده می گرفتند تا پنجاه کس شدند و چون آخر شب شد و دیگر روز صبح صادق شد صحابه
همگی بر مسجد آمدند و نماز گذاردند و شخصی بسلمان فارسی گفت یا سلمان امشب حضرت امیر بخانه ما تشریف
آورده بودند و در این محل ابوذر غفاری گفت که امشب علی ع در خانه من بود گفتگوی ایشان بلند شد و همچنین
میآمدند تا به بینند که چه حالت است پنجاه کس که حضرت علی در خانه ایشان بود همه حاضر شدند و همه این سخن را
بگفتند و سخن راست دانستند آخر بر این قرار دادند که پیش حضرت پیغمبر ص بروند تا او بگوید پس همه در مسجد
آمدند و حال خود را بعرض پیغمبر رسانیدند حضرت پیغمبر گفت که امشب علی ع در خانه ما بود و ایشان همه
سوگند خوردند که امشب علی در خانه ما بود حضرت پیغمبر کس فرستاده و حضرت علی را طلبید گفت یا علی امشب در
کجا بودی حضرت امیر گفت یا رسول الله فاطمه داند پس حضرت پیغمبر سلمان را فرستاده که تا از فاطمه احوال
استفسار کند سلمان برفت برود و باز آمده گفت یا رسول الله فاطمه میگوید که امشب یا علی روزه گشودیم و باهم
نماز گذاردیم چون آخر شب شد خواست که از خانه برود حسنین دست در دامن او زدند که ما تنهائیم کجا میروی و از اول
شب تا صبح در خانه بود و نرفت حضرت پیغمبر پشت دست گردن حضرت علی علیه السلم کرده گفت یا علی لحمک لحمی و دمک
دمی و جسمک جسمی و شعرک شعری و جمیع اعضائک اعضائی و بعد از آن گفت یا علی امشب در کجا بودی گفت



با محمد در کوفه نماز مغرب با ایشان گذاردم و یکی از محبان مرا در خانه برد و تا صبح در خانه او بودم و هم
شهری است که نام آن شهر واسط است بشهر علی علیه السلم آنجا بیشماری کردم و از محبان سه کس مرا در
خانه بردند و این جماعت میگویند که علی امشب در خانه ما بوده است میگویند و هم پیش شما بود و هم در خانه
خود نیز بود و شش هزار مرد از این معجزه مسلمان شدند و اسلم یافتند بر فحوای اینکه   آنکه علی امام و رهبر باشد
او را چه غم از هول محشر باشد   دنیا و رهبر او بود آنکه   تا در کف تو شراب کوثر باشد

معجزات مولای متقیان حضرت امیر مؤمنان

از حضرت امیر المؤمنین علیه السلم روایت کنند بصحت عمار و یاسر و ابوذر غفاری که روزی حضرت امیر المؤمنین و
وصی رسول رب العالمین اسد الله الغالب مطلوب کل طالب مظهر العجائب علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات
نشسته بود در مسجد کوفه با جماعت یاران موافق و سلمان فارسی و عبد الله و عباس و مقداد اسود و عمار و
یاسر و ابوذر غفاری در خدمت وی نشسته بودند و ختم قرآن می کردند که ناگاه شخصی از در مسجد درآمده گفت
السلم علیکم ایکم خیر خلق الله بعد رسول الله کیست در میان شما که بهترین خلق خداست بعد از رسول خدا همه
اشارت بر آنحضرت کردند شاه ولایت روی بآن شخص کرده و گفت چه حاجت داری بگو آن شخص گفت یا امام
بر حق و خلیفه مطلق بدان و آگاه باش که من از عجایبهای خدا ام و مشکلی دارم که جمله عالم مشکل مرا حل نتواند کرد
مگر پیغمبر یا وصی پیغمبر و اکنون تو وارث علم پیغمبری باید که این مشکل مرا حل کنی تا همه خلایق عالم از این قصه عجیب
عبرت گیرند یا امیر المؤمنین از این قضیه اینکه مرا افتاده است بر هیچ بنی آدم دست نداده است و نشنیده است
و هیچ کس باین باور ندارد اگر بچشم خود مشاهده نکند هر چند حیا منع می کند اما چاره از گفتن آن امیر المؤمنین
گفت بگو گفت یا امیر المؤمنین بدانکه در ظاهر مردم و در باطن زنم از صنع الهی هم ذکر دارم و هم فرج دارم زن
خواسته ام و زن حامله است و هم ما خود حامله ام این قصه بس عجیب و غریب است و پدری داشتم وفات کرده است و گنج مال از
او مانده است و هیچ کس او را قسمت نمی کند بجهة آنکه اگر بخش برادرانم میدهند و اینست یا امام عالم و ای وصی
آدم جز این ده مرا که میراث مرا چون قسمت کنند و کفن مرا چند پاره شانند و نماز مرا چون گذارند چون مردان یا زنان
یا امیر المؤمنین اینست مشکل من پس یاران تعجب کردند و امیر المؤمنین علیه السلم روی بآن شخص کرده و گفت اینجا
باش که مشکل ترا حل کنم پس ندا کرد منادی که تا جمله خلایق حاضر شدند چنانکه در بالای یکدیگر ایستادند امیر
متقیان و بابای علویان و کاشف سر نهان علی عمران و حسن اشجع سنان شجاع میدان بابای حسنین علی ابن ابی طالب

علیه السلام بر منبر آمده بحمید و تهلیل حق تعالی کرده آنگاه مدح و ثنای اشرف انبیا و خواجه روز جزا محمد مصطفا
کرده گفت منم کلام الله ناطق بالای همه تنها منم آیت الله منم سیف الله منم کرار غیر فرار منم تقسیم کننده جنت
و نار منم حجت الله منم خازن علم خدا منم اول منم آخر منم ظاهر منم باطن منم وارث علم انبیا منم عرش منم کرسی منم
قلم منم لوح منم آدم منم نوح منم ابرهیم خلیل الله منم شیث منم یحیی منم زکریا منم ادریس منم اسمعیل منم یعقوب
منم صالح منم محمد منم علی منم عبد الله منم پدر حسنین منم زوج زهرا منم برادر رسول خدا منم اخی جعفر طیار و منم
کننده در خیبر منم کشنده عمرو عنتر منم حلال المشکلات منم قاضی جن و الانس منم مخزن علوم اولین و الآخرین
منم داماد رسول رب العالمین منم علی ابن ابی طالب آنگه گفت یا قنبر برو طشتی بیار پر آب کن و قنبر آن آب بیار آنگه
امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که رگش زدند و در میان طشت بفرمان خدای تعالی سه نوع خون بیرون آمده
یکی زرد و یکی سرخ و یکی سیاه و یکی آب در طشت بود و این چهار شکل گشتند پس امیر المؤمنین و یعسوب الدین شاه
یوم الدین و وصی رب العالمین و خلاصه مؤمنین بیا از ما بشنو بیا از مدح شاه جهانپناهی که اوست
الحق وصی پیغمبر شهی بحق زهی تهمتن زهی غضنفر علی خطابی فلک جناب بزرگ اصلی شریف نسلی
و پس از آن نعره بزد که بیم از تو که جا همه خدا بتو ارقا لب بگشوا آنگاه رو بخون کرده که در طشت بود فرمود یا امر
الله یا خلق الله سخن گوی در حال آن خون در نطق آمد گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین در این طشت چهار
خونیم از هر کدام سؤالی کنی جواب بگوئیم پس حضرت اول از آب پرسید بگو چیدی اگر هر چه از تو پرسم جواب بگوی
اول امیر آنکه ارید را بن شخص مائده است چگونه بخش کنند گفت ای آفتاب آسمان و زمین و ای وارث منبر سلونی
و ای ساقی حوض کوثر و ای قسیم الجنة و النار ار خواهران بهشتی و او بخش بهر دران کنی آنگاه از خون زرد سؤال
کرده که بگو اگر این شخص وفات غسلش که کند هر که کند یا از خون زرد گفت یا امام بر حق و خلیفه مطلق و ای
شیر بیشه شریعت و ای پیر طریقت و ای کشتی دریای حقیقت و ای معدن اسرار معرفت و انتیاه و لایت غسلش
لا ای کند که بالغ شده باشد و فاحشه نبوده باشد آنگه از خون سرخ پرسید بحق آن معبودی که هرگز نمیرد
و زوال نپذیرد که بگو که کفن این شخص چند پاره کنند خون سرخ گفت ای امیر کل امیر و ای صاحب شمشیر و ای قاتل علی
کبیر و ای صفدر دلیر و ای قسیم جنت و سعیر نه هفت پاره و نه پنج پاره کفن او را شش پاره کنند و آنگه از خون سیاه
پرسید بحق آن خدایی که جان محمد و علی در قبضه قدرت اوست که بگوی نماز او چگونه کنند خون سیاه گفت
یا امام عرب و عجم و ای دانای اعظم و ای برگزیده بنی آدم و ای پادشاه امم در نماز او گویند که الصلوة علی العجائب

و پیش اهل ایمان پیداست که آنحضرت را حاجت بر آن نبود که از آب و خون سؤال کنند ولکن مقصود او این بود که در سخن آیند و بامامت وی گواهی دهند تا منافقان و منکران انکار نکنند و بامامت وی اقرار کنند و در دنیا و آخرت رستگار شوند که محبت آنحضرت نجات دنیا و آخرتست بمضمون اینکه تعریف علی بگفتگو ممکن نیست

گنجایش بحر در سبو ممکن نیست من ذات علی بواجبی کی دانم اما اینقدر که مثل او ممکن نیست

قصه مکه رفتن هفت شخص و حکایة انها

آورده اند که در عهد پیشین هفت کس اراده خانه کعبه کردند که حج اسلام بجا آورند قضارا از این هفت کس یکی اسبش بمیخواست که از دست این اسب دستش خلاص شده و بخرابه رفت دید که آنجا پیره زنی از گوشت خر مرده پاره میکرد و این مرد از پی آن زن رفت که تا حال او را ببیند و چون آن زن بخانه شد کودکان وی همه شادی کردند که از برای ما چیزی آورده و چون ایشان را چنان دید اسبش آنجا نا آورده مبلغ دوازده تومان که از برای حج اسلام مهیا کرده بود بر داشت و برد در خانه آن زن داد و آورده چون زن بیرون آمد از خرد یکهمیان بیرون آورده و بر آن زن داد برفت آن شش دیگر کس متوجه کعبه معظمه شدند و چون بکعبه رسیدند آن مرد را دیدند که در حلقه آن دروازه بود و چون ایشان چنان دیدند تعجب کردند و چون مراجعت کردند شان مرد را بوسیدند آن خرد گفت شما بحج رفته اید نیابید که من پیشتر شما را ببوسم ایشان گفتند که حج تو مقبولست و ما خود را عنت رحمت دادیم تا بیدست ترا زیارت کنیم و حالا بر ما ظاهر کن که تو چکار کرده که حق تعالی ترا این منزلت داده است آن مرد همه احوال خود را باز گفت

بیت دل بدست آور که حج اکبر است از هزاران کعبه یکدل بهتر است تو نیکویی کن که در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز

معجزات علی ابن ابیطالب علیه السلم

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون حضرت محمد صلعم از دار فنا بعالم بقا رحلت فرمودند حضرت امیر المؤمنین بتجهیز و تکفین و پرداختن آن مشغول بجا آورده و بمراسم تعزیت بنشست عمر ابن خطاب پیش ابوبکر رفت و گفت ای ابوبکر چون پیش پیغمبر در حیات بود ما علی را اینهم و اکنون که وی بحسب ظاهر مرده است و او را بجانشینی قبول نداریم بیا تو جانشین شو ابوبکر گفت چون سخن خدا و رسول را رد کنم و بلعنت خدا و رسول گرفتار باشم این کار از دست من نیاید القصه ابوبکر را وسوسه کرده و او را از راه برد که هر که درین باب سخن گوید جواب او بر من است پس ابوبکر را گرفت و بمسجد آورده و بجای حضرت پیغمبر نشاندند و چون این خبر بحضرت علی علیه السلم رسید گفت روا نباشد که حق بجای خود قرار گیرد پس چند روز بر این بگذشت که سلمان فارسی اندوهگین در حجره خود بمراسم

تعزیت

تعزیت مشغول بود تا خود گفت که بروم در اندرون مدینه مردمان ببینم که چگونه تعزیت می برند و چون بدرون
مدینه در آمده همه مردم را یافته در گریه دیده دیگر غمناک شده پس گفت که پیغمبر فرموده است که اگر
کسی اندوه بسیار شد نیز بمقبرهٔ مسلمانان رود پس سلمان روی بدروازهٔ شهر نهاد برفت که بنشیند تا لرابه
نظر در او کرده بیک نظاره کرد نشناخت که کجاست از مدینه تا آنجا چهار فرسنگ راه بود با خود گفت که بر این تل
روم و بهر سو نظاره کنم پس بالای آن نشسته در آمد بهر سو نگاه کرده که ناگاه چشم او بجانب شمال افتاده دید که
لشکر بسیار در آن صحرا خیمه زده و خرگاه بپا کرده اند و هر کدام در پیش خیمه خود نیزه ها بر زمین زده و بیرقها از سر
نیزه در آویخته بودند سلمان گفت این چه لشکر است در این صحرا پس پاره همه جمع کرده روی بدان لشکر نهاد و چون
بدان لشکر آمد درون خیمه بهر سو نگاه کرد چشمش بر سلمان افتاده فرمود که آن مرد را پیش من آرید پس غلامان آمدند
سلمان را پیش آن مرد آوردند گفتند ای مرد بدین صفت بچه کار آمده سلمان گفت حاشا من مردی هستم نانوا و پیر
هر روز آیم و هیمه جمع کنم و میبرم بفروشم و معاش خود از آن کنم و چون امروز این جمعیت دیدم در این جا گفتم مردم
همه خود را می بینند شاید که چیزی زیاده بمن دهند آن سردار گفت نه چنین است که تو می گویی این ترکیب هیمه فروشی نیست
که در تو مشاهده کنم و حالا از تو چند چیز پرسم اگر جواب بدهی خوب و الا ترا هلاک کنم سلمان گفت هر چه دانم
بگویم آن مرد گفت این را بمن بگو که این پیغمبر که محمد نام دارد و کدام ولایت است سلمان گفت همین مدینه است و الحال
وفات یافته است و چون آن کبر این سخن بشنید دود از نهادش بر آمده و گفت این چه شوم خبر بود که بمن گفتی سلمان
گفت ای شخص بمن گفتم خلاف نه گفتم آن کبر گفت که من از نسب ماهیداه اقدام برای مطلبی و اکنون باید نا امید کردم
و من وزیر پادشاه فرنگم و از برای چند مسئله آمده بودم پس بگو این پیغمبر شما جانشین دارد سلمان گفت بلی
جانشین دارد که در حیات خود جانشین ساخته است و او برادر گفته است و حدیث لحمک لحمی و امثال اینها در او
بپا کرده و حالا سه شخص دیگر هستند ایشان نیز دعوی میکنند و میگویند ما جانشین پیغمبریم آن کبر گفت تو مرا
باید که در پیش ما ایشان را باشی فردا آن جانشین را بمن بنمای سلمان گفت وعده ما و شما علی الصباح در مسجد جامع و فردا
روز جمعه است و همه مردم جمع شوند من او را بتو خواهم نمود پس اجازه خواست روی بحجره خود نهاده و در وقتی بحجره
خود رسید که ربعی از شب گذشته بود پس آن شب نماز و طاعت بسر برده و چون صبح شد و محل ظهر نزدیک شد سلمان
برخاست و به مسجد آمده و آن کبر نیز لشکر خود را طلب کرده و گفت که من میروم از پیغمبر یا جانشین پیغمبر سوال
چند کنم اگر جواب بگوید خوب و الا نشان این باشد که صدای کوس از برای برکوش شما رسد از جهات جانب مدینه را بگیرید

از پیر و جوان و از زن و مرد هر که بدست شما افتد بکشید این بکفت با چهل تن از اقربا خود روی بمدینه
نهادند و در وقتی رسیدند که ابوبکر نماز جماعت کذارده بود و بر منبر شده وعظ میکفت که در ان حال دیدند
که چهل تن با شمشیرها و خنجرها بدرون مسجد داخل شدند و سردار ایشان بهر سو نکاه میکرد که چشمش بسلمان
افتاد و کفت ای پیر پیش من بیا که الکریم اذا وعد وفا و اذا خالف جفا سلمان اشارت بابوبکر کرده و کفت اینست
انکه ادعای جانشینی پیغمبر میکند پس ان کبر بزبان خود سلام کرده ابوبکر ندانست که چه کوید بزبان دیکر سلام کرده و
باز ندانست القصه بر هفت زبان سلام بر ابوبکر کرده و ندانست که چه کوید بار هشتم بزبان عربی سلام داد ابوبکر
جواب سلام او باز کفت انکبر پرسید که وصی پیغمبر در میان شما کدامست کفتم منم کبر کفت نام من چیست کفت نمیدانم
و نام ترا نشنیده ام کبر کفت خلافست تو وصی پیغمبر نیستی ابوبکر کفت همه این جماعت میدانند که من وصی پیغمبرم
کبر کفت من وزیر پادشاه فرنکم و مرا با چهل هزار مرد جنکی فرستاده است بر پرسش حضرت پیغمبر و اکنون وصی
پیغمبر توئی باید که همه مشکل که مرا باشد تو حل کنی و اول بکو که در میان این صندوق چیست و دوازده مسئله دارم
باید جواب بکوئی و اکر بکوئی اول ترا بکشم و بعد از ان این جماعت را چون ابوبکر این سخن بشنیده و از کفته خود پشیمان
شده اما سود نداشت ابوبکر کفت اول چه مسئله داری بپرس کبر کفت اول انرا بکو بمن که در ساق عرش چه نوشته اند
دویم بکو که ان کدام جانور است که جان دارد نفس ندارد سیم بکو که ان کدام بیجانست که نفس دارد چهارم بکو که در دنیا
ویرانه بیشتر است یا آبادان پنجم بکو که در دنیا مرده بیشتر است یا زنده و بعد از ان بکو که کدام یکیست که دو نمیشود و
کدام دو است که سه نمیشود و کدام سه است که چهار نمیشود و کدام چهار است که پنج نمیشود کدام پنج است که شش
نمیشود و کدام هفتست هشت نمیشود و کدام هشتست که نه نمیشود و کدام نه است که ده نمیشود و کدام ده است
که یازده نمیشود و کدام یازده است که دوازده نمیشود و کدام دوازده است که سیزده نمیشود ابوبکر چون این سخنان را
بشنید کفت من بمعراج نرفته ام که دانم بر ساق عرش چه نوشته است و پیغمبر مرا این خبر نداده است و من از این مسئلها
خبر ندارم و حالا از تو شنیدم و نمیدانم پس وزیر کفت تو چکونه وصی پیغمبری و از جهل کسی بفرمود که درهای مسجد را
محکم بدارند که کسی بیرون نرود پس شمشیر از نیام برکشیده و دو پا بر ابوبکر نهاده و پای خود را بر اول پایه منبر نهاد
که ابوبکر را بکشد سلمان چون چنان دید برخاست و بند دست او را بکرفت و کفت بکن فلان صبر کن که در مطلب تو
بکوشم و بعد از ان روی با بوبکر کرده کفت چه بکوئی در حق جانشینی پیغمبر مسئلهای این شخص را جواب بکو ابوبکر
کفت بکیر دم سلمان کفت چنین نیست نزد کی ابوبکر کفت هر کاه دیکر جانشین پیغمبر باشم بلعنت خدا و رسول ام

گرفتار باشم بعد از آن عمر را گفت تو چه گوئی در این باب عمر گفت من چگویم هر که وصی پیغمبر است جواب بگوید
من که وصی پیغمبر نیستم سلمان گفت تو نیز بدکن عمر گفت من هرگاه وصی پیغمبر باشم بلعنت خدا و رسول گرفتار
باشم پس از آن عثمان را گفت تو چه میگوئی عثمان نیز بقول خود نشان بلعنت خدا گرفتار ند پس سلمان و فرنگی
را گفت این خلیفه باطل است آنان که گفتم اینها اند پس سه ساعت مهلت ده من وصی و جانشین پیغمبر را برای تو حاضر
کنم آن گبر قبول نموده ساعت نامه از بغل خود بیرون آورده و در پیش خود بگذاشت که سلمان از مسجد بیرون آمده
و سیر عتمام دو بحجره مولا بیت خم شده دوان دوان میآمد و چون بقنبر رسید قنبر گفت یا سلمان ترا چه شده است
سلمان گفت برو و جانشین پیغمبر را بگو که مشکل هست حضرت میدید که در ایم قنبر گفته سند آدم پس قنبر برفت
و هنوز بدر حجره نرسیده بود که شاه مردان فرمودند ای قنبر برو و سلمان را بگو برو و از فرنگی اسپلی ده که نه
گذار اسپی مسلمانان برسانند و اکنون من خواهم آمد و الا [illegible] خواهم نمود پس قنبر آمده و تمامی را با سلمان گفت پس
سلمان سیر عتمام خود را بر مسجد رسانیده فرنگی گفت وصی پیغمبر نیامد سلمان گفت من سه ساعت مهلت طلبیده ام
اگر سه ساعت تمام شود و نیاید من گنه کار ام پس دو مدینه ندا کردند همه بمسجد جمع شدند و مسجد پر شد نگاه کردند
دیدند که حضرت امیر المومنین علیه السلام میآید عمامه رسول خدا بر سر حله خواجه هردو سرا در بر و کمر بر میان
جان بسته و نعلین در پای مبارک مخلع بیرون مسجد در آمد و چون چشم دیدند خلوتی بگریه و زاری در آمدند فرنگی
گفت من نگذاشتم اسپی برسانیدم و این تضرع و زاری چیست سلمان گفت تضرع ایشان نه از برای آنست که تو پنداری
اشاره بمرتضی علی علیه السلام کرده فرنگی چون مولا را دید برخواست پیش رفت سلام کرده حضرت امیر جواب گفته
دیگر سلام گفت حضرت جواب گفت بزبان دیگر سلام گفت حضرت جواب گفتا القصه بر هفتاد زبان سلام کرده حضرت
امیر بدستور جواب گفت فرنگی گفت صدقت یا امیر المومنین وصی پیغمبر توئی و حالا بدانکه من وزیر اعظم پادشاه
فرنگم مرا فرستاده است با چند مسئله و انکه پیغمبر مسئلها را جواب بگوید بگوید که در این صندوق چیست
و اکنون مرا فرستاده طاهر راه آمده ام و حضرت پیغمبر از دنیا رفته است و وصی پیغمبر توئی باید که مسئلها را جواب
بگوئی و بگوئی که در این صندوق چیست مسئلها را بحضرت امیر المومنین علیه السلام گفت حضرت فرمود اول
مسئلها را بگو پس تا بگویم که در این صندوق چیست فرنگی گفت اول مسئلها را جواب بگو پس حضرت گفت اول
گفتی که در ساق عرش چه نوشته است بر ساق عرش نوشته است لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله
و انکه جان دارد و نفس ندارد طفلست که در شکم مادر است دوم انکه جان ندارد و نفس دارد صبحست

از این کار او را منع کردیم که یک کس او را کشته باشی چکنند گفت همه را بکشند شاید که آن شخص که قاتل
پسر من است کشته شود القصه من او را نگذاشتم و گفتم که در مدینه چنین پیغمبری هست صلاح اینست که این
پسر را با این هم مجلس تا که تا او دعا این باب بکند پسر زنده شود پادشاه را نیز خوش آمده و مرا با چهل
هزار کس به این جانب روانه کرد فی الحال به مراد رسید پس چند هزار تومان بر حضرت امیر المؤمنین نثار کردند
و حضرت را وداع کرده و روی بجانب فرنگ نهادند چون بیک فرسخی فرنگ رسیدند بادشاه از آمدن پسر خود خبردار
شده و با چند هزار کس باستقبال نیز آمده و چون پسر خود را زنده دید او نیز مسلمان شده و بر اهل بیت
فرمود که منادی کردند که هر که بت را سجده کند و یا بت را در پیش خود نگاه دارد او را بکشند و پس تمام شهر وی
مسلمان شده و اسلام ایشان باقی بود تا حکومت یزید علیه اللعنة و العذاب که عالم را ظلم فرو گرفت

ایدهمت اسد الله طاعت
مدح علی و آل بشنید اطاعت
بودن بذکر حیدر کرار یکنفس
البته بود برابر صد ساله طاعت

غزوه امیر المؤمنین علیه السلام در قلعه ابو نقع

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که روزی بعد از نماز پیشین رسول خدا با جمیع صحابه
در مسجد نشسته بودند که حضرت رسول روی بر اصحاب کرده گفت ای یاران هر کدام سرگذشتی خود یاد دارید بگوئید بعضی
از یاران سرگذشت خود را بگفتند حضرت رسول خدا گفت یا عمر معدیکرب تو نیز سرگذشت بگو عمر معدیکرب گفت
یا رسول الله جانم فدای تو باد سرگذشت من دور و دراز است اگر طبع شریف شما را ملالی نباشد بگویم حضرت رسول
فرمودند بگو عمر معدیکرب گفت یا رسول الله در زمانی که مرا هیچ خود روی بر صحرای رفتم و در بیابان سیر کردم که ناگاه گردی
از دور پیدا شده چون نزدیکی آمد از میان گرد چابک سواری پیدا شد که کلاه زرنگار بر سر نهاده فوطه مغربی
در میان بسته جوشن زره در بر افکنده و کمر زرین در میان بسته و بجبه هزار میخ خدنگ کرده شمشیر حمایل کرده و چون
مار ارقم نیزه بر گوش اسب راست کرده و گرز دو پیشانی بر قرپوس زین آویخته و بر اسب تازی سوار شده هم چو باد صرصر
میدوانید چون وی را باین صفت دیدم غرور پهلوانی من اثر کرده طمع بر مرکب رخوت او کردم و مرکب پیش راندم بانگ
بر من زده و گفت تا امروز در این بیشه شکاری کردم و در این جا شکار من توئی و آنکه من نیزه حواله سینه او کردم آن
جوان دست دراز کرده و سر نیزه مرا بگرفت و در پیش خود کشیده و کمر بند مرا بگرفت و از خانه زین در ربوده چنان
بر زمین زد که همه عالم در نظر من سیاه و تاریک شد و بعد از آن از پشت اسب فرو جست در روی سینه من نشست و خنجر بر
کشیده و در پیش مرا بگرفت و خواست که سر مرا از تن جدا کند من بیچاره بغل داشتم که ناگاه یک نعلم در افتاد چون

ان



آن جوان بت مرا دید از دور شب پیش من برخواست و گفت برو که ترا این بت بخشیدم و برخواستم و در پیش آن بت سجده
کردم و گفتم ای بت نیکو مرا از دست این جوان خلاص کردی و باز دیگر بر مرکب سوار شدم و بدان جوان حمله آوردم
و بسیار جنگ و محاربه با او کردم عاقبت زدست او گرفتار شدم و باز مرا رها کرده مرا بسیار طمع بر مرکب
و جوشن و اسلحه او شد دیگر اندیشه کردم که هر بار مرا بحیله گرفت دیگر او را چه یارای آنکه با من حرب تواند کرد
پس دیگر بار بدان جوان حمله کردم آن جوان باز مرا بر زمین زد و خواست که سر مرا از تن جدا کند من بخندیدم آن جوان گفت
در این وقت خندیدن چه معنی دارد گفتم ای جوان تو مرا نشناختی که من چه کسیم و نام من عمر معدی کرب است و اگر بکشی
تو از پس من کم کنی برادرانم دمار از روزگارت بر آورند و چون این سخن بشنید جوان فی الحال از روی سینه من برخواست
و گفت ای عمر معدی کرب پدر تو با پدر من خویش بودند و من پادشاه زاده ابو نعیم یا محمد آن جوان نشد تو بخاک بر زمین زد چنانکه
از این سخت تر باشد و اما در آن زمان من سی ساله بودم و او ده ساله بود و حالا من پیر شده ام و او جوانست و گمان من
چنانست که در روی زمین مثل آن پهلوانی نیست الا علی و حال او پیر شده است گمان ندارم که با او برابری کند و
اما در آن ساعت که عمر معدی کرب این سخن گفت شمیکفت شاه ولایت در آن مجلس نشسته بود و چون از عمر معدی کرب
این سخن بشنید چنان بخشم رفت که هفت تار موی از سینه مبارک آن حضرت از جوشن بیرون آمد گفت ای عمر حق تعالی
مرا پیش خود گفته است و کار مرا چه یارای آنکه تو او را چنان تعریف کنی هر چند بظاهر پیرم اما والله من خویشتن
و هرگز پیر نشود و نخواهد شد شاه اولیا این بگفت و غضبناک برخواست و گفت ای قنبر دلدل و ذوالفقار مرا
بیاور در حال دلدل و ذوالفقار را قنبر حاضر کرد و آمد شاه ولایت ذوالفقار را بر خود حمایل کرده با بسیاری حضرت
رسول عرض نمود ای یاران در میان شما کیست که در این غزا با پادشاه ولایت موافقت کند مالک اشتر و عمر معدی
کرب و سعد وقاص و ابو المعجن و خالد ابن ولید برخواستند و گفتند یا رسول الله مادر روزگار شهسوار عالم
بی نظیر برویم رسول خدا گفت بروید که شما از نجد اسیرم و دیگر کسی قدرت نکرده و بعد از آن شهسوار عالم از حضرت
پیغمبر ص همت طلبیده و از مسجد بیرون آمده و بر دلدل سوار شده و با این پنج کس بسته خود روی بدروازه مدینه نهادند
و چون حسنین علیهما السلام پدر خود را غضبناک دیدند گریه کردند و ایشان نیز نزد رسول آمدند گفتند یا رسول الله
پدر ما با این پنج کس بکجا میرود رسول خدا فرمود که برود در قلعه ابو نفع میرود که شاه زاده با هم گفتند یا جد بزرگوار
اگر رخصت باشد ما نیز در این غزا با پدر موافقت کنیم حضرت رسول خدا گفت شما از این نجد اسیرم و آنکه از جد
بزرگوار همت طلبیدند و از مسجد بیرون آمدند و سوار شدند و بر پدر خود رسیدند و میرفتند که تا بر پنج سوار رسیدند

عمر گفت یا مولا این راه که بجانب چپ می رود و این راه که بجانب راست می رود و هر دو بدان قلعه می رود و اما در این راست
جنگل هست که میوه آن قلعه از آن جنگل بجا حاصل اند و حال سه سال است که شیر در آن جنگل پیدا شده است و آن شیر آن
بیشه هیچ کس را یارای آن نیست که از آن جنگل در گذرد شیر و تیغ و نیزه بر آن کارگر نیست و این کافر که تو بجنگ وی می
روی حمزه ابن قیس نام دارد سه نوبت با هفتاد هزار مرد جنگی بر رزم آن شیر رفته است و آن شیر همه را این خم پنجه شکست
داده و بسیار را کشته است و چون شاه ولایت این سخن بشنید گفت شما از راه چپ بقلعه روید و من از جانب راست می روم
و مشاهده شیر کنم و از آنجانب بپای قلعه بیایم شما هم پیش فرزندان و یاران خود را وداع کرده و روی بجانب آن جنگل
نهاده که شیر بود اما شاهزاده ها با آن پنج تن صحابه بجانب چپ می رفتند که بپای قلعه رسیدند و در آن جا چشمه بود
فرود آمدند و وضو ساختند و بنماز مشغول بودند که در این حال دیده بان قلعه بر بالای برج بر آمد و هفت
تن را دید بکنار آن چشمه بنماز ایستاده اند بدانست که ایشان محمدیانند پنداشت که شاه ولایت در میان ایشانست
چنان بلرزید که تنش بلرزید و رنگش زرد شد و آنکه بر نزد قیس آمد قیس گفت ترا چه شده است که چنان ترسیده
گفت ای خداوند هفت تن در برابر قلعه بیامده اند و نگاه چنان بقلعه کردند که قلعه از هیبت نگاه ایشان بلرزید
و آنکه در آن چشمه وضو ساختند و در پای درخت کاج نماز گذاردند قیس گفت ایشان محمدیانند و عالم را غارت
کرده اند و یک قلعه آبادان نمانده است که ایشان نه بقلعه ما آورده اند و من یقین دانم که ایشان بجنگ ما آمده اند قیس
گفت با وزیر برو و حمزه را بگو که پدرت ترا می طلبد گفته اند که حمزه در بوستانی بود که پهلوی آن بوستان بنشستی خمر
خوردی پس وزیر در آن بوستان رفت و گفت یا حمزه پدرت ترا می طلبد آن ملعون خمر خورده و مست شده بود چون این
سخن بشنید بر خواست و سوار شده و روی بدرگاه پدر آورده چون برسید آداب و شرط خدمت بجا آورده و بایستاد
قیس روی بر پسر کرده و گفت ای پسر بارها از روی جنگ داماد رسول و زوج بتول می کردی و حالا اینها خود بجنگ
ما آمده اند برپای قلعه برو و او را دست بسته با تابعانش در قلعه بیار آن حرامزاده مست بود و چون نام علی را
بشنید هشیار شده گفت ای پدر بارها ترا می گفتم که مرا بجنگ او فرست تا دفع او کنم مبادا قلعه ما را به سحر جادو
بگیرند اما باکی نیست همین لحظه او را با تابعانش دست بسته در قلعه بیارم و آن ملعون زاده این بگفت و اسلحه
بر خود راست کرده و بر مرکب کوه پیکر سوار شده و از قلعه بیرون رفت و روی بمیدان هفت تن نهاده و چون شاه
زادگان نگه کردند دیدند که آن حرامزاده آمد و ایشان نیز سوار شدند و صف کشیدند و چون عمر معد کرب آن کافر را
بدید و گفت ایشان آن کس است که مرا سه نوبت بر زمین زده و در این حال عمر معد کرب بر خود اندیشه کرده که در

ایام

ایام کمراهی سه نوبت حربه بر زمین زد الحال مسلمانم امید هست که بقوة اسلام بر او ظفر یابم و در الحال الحرام زاده
به میدان در آمده و بانگ بر ایشان زده که ای قوم در میان شما امام و رسول خدا کیست بگوئید تا به میدان من
اید و دست بر دارد اما چون عمر این سخن بشنید بانگ بر مرکب زده و به میدان آن ملعون در آمده و نیزه را حواله
سینه آن کافر کرده و آن حرام زاده دست دراز کرده و سر نیزه عمر را گرفت سبک از دستش و بیرون کشیده و مقدار
تا پنصد قدم راه بینداخت و آنکه بر جست و کمربند عمر را بگرفت و بر بالای سر خود برده چنان بر زمین زده که از
فرق تا بپا بر زمین نقش بسته و از مرکب خود فرو جست در دو سینه عمر معدکرب بنشست و خنجر از بر کشید و بند
علاقه اش را ببرید و خواست که سر شیر را از تن جدا کند که و بر او بتاخت گفت ای عمرو مسلمان شدی گفت الحمد لله
حمزه ابن قیس گفت ای عمرو سر بر آر این خنجر ببرم عمر اشاره به مالک کرد گفت ای مرد اینک در برابر تو ایستاده است امام
رسولست دمار از روزگار تو بر آورد و چون حمزه ابن قیس این سخن بشنیده بر خود اندیشه کرد که امام و رسول خدا را
بگیرم و هر دو را بردار کنم بعد از آن هر دو دست معدکرب را استوار بربست و بر مرکب سوار شده و به میدان آمده
و گفت یا علی اینها چه قدرت دارند که بر میدان من می فرستی و خود به میدان نمی آئی و من بخدمت تو می آیم پس بانگ بر
مالک زده که چرا ایستاده نمی آئی مالک اشتر بر خود اندیشه کرد عمر معدکرب مرا بجای علی گفته است شاید که
از برکت نام علی این کافر را بکشم پس اسب به میدان رانده و حمزه بر خود اندیشید که علی را پهلوان خوبی می گویند که
میباید گویند تا بتوانم گرفت پس از گرز دو دست می از قربوس زین کشید و روی به مالک اشتر کرده و گفت یا علی
سالهاست که ترا می جستم و امروز یافتم چون مالک اشتر چنان دید گفت خداوندا رحیما بحق محمد و آل محمد
مرا از خیر گرز این کافر نگهدار این بگفت و گرز خود را اسپر کرده و آن حرامزاده گرز را بر بالای سر خود برده چنان
بر کله گرز مالک زده که گرز مالک را بر زمین نشانید و چون آن ملعون از مالک در گذشت مالک اشتر گرز خود را
از زمین برکنده بسر خود کرده و آن حرام زاده بر خود اندیشه کرد که اگر گرز علی علیه السلام بر من فرود آید مرا طاقت
گرز او نباشد و کار بر من دشوار شود و وقتیکه مالک گرز را فرود آورد حمزه مرکب را از پیش مالک اشتر بجنبانید
و گرز مالک اشتر بر سر اسب خود فرود آمده چنانکه مغز سرش تمام فرو ریخت مالک پیاده مانده در هامره آن
اسب فروجست و مالک را سخت بربست و بعد از آن سعد وقاص بر میدان او هم گرفتار شد القصه آن حرام زاده پنج
کمربسته شاه ولایت را استوار بربست و بقلعه فرستاد پس امام حسن مجتبی به میدان آمده تا وقت نماز شام با هم
کوشیدند هیچ کدام یکدیگر را ظفر نیافتند تا آنکه امام حسن از جنگ برگشت با امام حسین نماز شام با ایشان

و بعد از آن مره بیامد و هر دو شاه زاده را دست و پا ببست و بقلعه فرستاد پس اهل قلعه خوش
حال شدند و روز روشن شد سپاه قلعه ببارگاه قیس جمع شدند و دیدند و قسعره بن قیس در خواب بود
بر خواست و بر زمین سجده کرد و گفت یزدان کاری کرده است و چون لحظه بگذشت مره گفت بروید و علی را
بیاورید که خبری چند از او بپرسم و بعد از آن همه بردار کنم یکی از کافران بر در زندان رفت دید که رسنها و بند
بود و دو شاه زاده را دید پرسید که دو شاه زاده علی کجا است مالک اشتر گفت که علی در میان ما است
آن کافر گفت پس علی در کجا است مالک اشتر گفت که علی از آن راه بتماشا بیرون رفت و ما از این راه بپا قلعه آمدیم
پس آن کافر خبر آورده بر نزد مره که ایشان می گویند که چون ما بیرون شدیم و راه آمدیم علی بتماشا بیرون رفت و ما از آن
راه بپا قلعه فرستاد بعد از آن مره گفت باید من بجنگ علی بروم و اگر بهر کار او ساخته است خوب و الا من کار او را
تمام کنم این بگفت و اسلحه بر خود راست کرده و بر مرکب کوه پیکر سوار شده و از قلعه بیرون آمد اما چون شاه
ولایت مرتضی علی از یاران خود جدا شده و تمام و پیش بر رانده و بعد از آن در پای درختی فرود آمد و نماز شام
بگذارد و آن شب در پای آن درخت بسر برده و چون صبح صادق شده سلطان ولایت نماز صبح بگذارد و سوار شده
و روی بقلعه ابونفع نهاده تا بجایی رسید که دلدل از هیبت پیش نرفت شاه ولایت چون از پیش دلدل نگاه کرد جانوری
بزرگ بمقدار کوه پاره دید که بسینه استوده سر خود را بر بالای هر دو دست نهاده چشمها او مانند دو طشت پر از خون
میتافت و چون آن جانور دو شاه ولایت را دید از جای برجست و بر قدم دلدل شاه ولایت افتاده و روی خود را
بر سم دلدل میمالید و چون شاه ولایت آن بدید نوک تازیانه را بر پشت بر میمالید و او را می نواخت و گفت ای ببر چرا
در این جا ساکن شده و این میوه ها را از بنده کان خدا بگیر گفت یا علی مرا چند بار خواب است مدام مرا خدا عز و جل
فرستاده است که این میوه ها را از کبران نگاه دارم و نگذارم شهسوار عالم چون از ببر این سخن شنید عنان دلدل را
بگردانیده و روی بجانب قلعه ابونفع نهاده شاه ولایت دلدل را میراند و ببر در رکاب دلدل میدوید و چون یک میل
راه طی کرده بود که مره ابن قیس بجاده آن بیشه میرفت و چون از دور شاه ولایت دید که می آید و ببر در رکاب او می
دوید چون مره شاه ولایت دید از ضعف بدید از آمدن پشیمان شده گفت زهی جادوی که علی ابو ده است که
چنین جانوری هم چون گربه در رکابش میدود و چون شاه ولایت دید که مره می آید و گفت ای جانور از این جنگل بیرون
رو و تا بنده کان خدا از این میوه ها بخورند ببر گفت یا علی مرا اجازت ده که مغز کله این کافر را از دماغش فرو
ربوم شاه ولایت فرمود ای ببر تو برو و اگر تو این کافر بند آورد که من برو او را بر بستم و ترا بامداد آورده ام و چون

پیر این سخن بشنید با عتقاد تمام دعای شاه ولایت را بگفت و روی به بیابان نهاده برفت چون حمزه دید که شاه
ولایت بجانب او میاید اندیشه کرد و گفت که او لعبه علی چه بدگویم که تا دلش شکسته شود و گرفتن او بر من
آسان گردد و آنگه زبان پلید گشوده و گفت یا علی دیدی فرزندان و یاران ترا چگونه گرفتم و همه را بند کردم و بستم
تمام بکشم شاه ولایت گفت ای کبر دروغ میگوئی که تا الحال اشتر را بمکر گرفتی و فرزندان مرا در نماز گرفتی و هیچکدام را
نکشتی آن ملعون گفت زهی جادوی که تو کردی شاه ولایت از این سخن در غضب شده و دلدل را بجانب او رانده آنکافر
دست بر نیزه کرد و بر شاه ولایت حمله کرد شاه ولایت دست دراز کرده سر نیزه آن ملعون را گرفته و در پیش خود کشید
و در جست که آن لعین را بگرفت و از خانه زینش در ربوده و چنانش بر زمین زده که مانند رعد صدا از وی برآمد
و از پشت دلدل در جست و در روی سینه آن کافر نشست و خنجر از کشیده و ریش حمزه را بگرفت و گفت ای کبر بگو که
خدا یکیست و محمد رسول برحق است آن لعین چون از شاه ولایت این سخن بشنید از دهن خود را بجانب شاه ولایت انداخت
شاه اولیا در حال از سینه آن کبر در خواست و از دهن آن ملعون بازگشت و بر روی پلید خودش در افتاده آن کافر چون
دید که شاه ولایت از سینه او برخواست و تا خواست که برخیزد نیم خیز نشد که شاه ولایت طپانچه چند بر قفای او
زده که مقدار صد معلق بر روی یکدیگر گردید و بر روی در افتاده شاه ولایت روی بر از کافر کرده ریش پلیدش را گرفت
و سرش را از گوش تا بناگوش ببرید و در توبره اسب آن کافر در انداخت و اندیشه کرد که قلعه این کافر را بزم گرفتن
دشوار است شاید بتدبیر بگیرم و چون شاه ولایت از والیت سنگین بود گفت خداوندا اسب این کافر را چندان
قوت بخش که مرا بقلعه این کافر رساند و اسلحه حمزه بر خود پوشیده و بر اسب حمزه سوار شده و لجام دلدل را میکشید
و چون نزدیک قلعه شد دیدبانان چون حضرت را دیدند پنداشتند که حمزه است می آید و شبک از قلعه فرود آمدند و قلعه را
بگشوده شاه ولایت در اندرون قلعه رفت و مژده بر قیس شاه بردند که حمزه می آید و دلدل و ذوالفقار علی را می آورد
قیس گفت حمزه را بگوئید که تا زود سر علی را پیش من بیاورد و چون ببارگاه قیس رسید شاه ولایت سر حمزه را از
توبره بیرون آورده و در صحن بارگاه در روی خاک بغلطانید چون کافران آن سر نگاه کردند و بشناختند قیس
روی بشاه ولایت کرد و گفت ای جوان بحق دینی که داری بگو تا خود کیستی شاه ولایت گفت ای کبر مرا نمیشناسی منم
داماد رسول علی ولی الله پسر ذوالفقار را از غلاف برکشیده شاه ولایت گفت ای کبر بگو که خدا یکیست و محمد رسول
برحق است که تا از تیغ من امان یابی قیس گفت من هرگز از آئین بتان بر نگردم شاه ولایت چنان ذوالفقار بر سر
آن ملعون زد که دو نیمه گردانید و بعد از آن روی بسپاه قیس کرده و گفت ای کافران مسلمان شوید و گرنه بضرب

ذو الفقار تاب نداريد و آنکه سپاه پيغمبر در غلاف کردند و امان خواستند در حال همه مسلمان شدند
پس شاه ولايت فرزندان و ياران خود را از زندان بيرون کرده و اموال و خزينه آن ملعون را بر شتران بار
کرده رو بسوی مدينه نهادند و هرچه رفته بود بر حضرت پيغمبر بگفتند و نقل کردند

جنگ کردن علی عليه السلام در غزوه کوه احد

راويان اخبار و ناقلان آثار چنين روايت کرده اند که ابو سفيان عليه اللعنه با ابن شهاب و ابن عتبه و ابن وقاص و خالد ابن وليد طفيل با ده هزار نامرد همه بو بتان قسم خوردند که از اهل مدينه يکی را زنده نگذارند و روی بمدينه آوردند و چون بر نزديک مدينه رسيدند که جبرئيل نازل شده و گفت يا رسول الله خدايت سلام ميرساند و ميگويد برخيز با اصحاب بجنگ کفار رو که فردا ابو سفيان با ده هزار مرد بمدينه در آيند و با شما در دامن کوه احد حرب کنند و چون حضرت رسول خدا از وحی فارغ شد حضرت احوال را اسراسر با اصحاب گفت و فرمود که در اين باب چه صواب می بينيد امير حمزه گفت يا رسول الله حرب می کنيم پس رسول خدا فرمود که کارها بايد که چون فردا نماز صبح بگذاريد حرب بکنيم پس انگشت کارها باختند و چون نماز صبح را بگذاردند حضرت پيغمبر در آمده و گفت ای ياران رسول الله الجماعت گفتند يا رسول الله جاسوس می گويد که ابو سفيان خالد بن وليد را با هزار سوار بر کمين فرستاده است که تا چون ما بحرب رويم وآن ملعونان بمدينه در آيند و عيالان و اطفال ما را بغارت برند پس مردی را معين بايد کرد که در مدينه واقف باشد که اگر ايشان قصد مدينه کنند با ايشان حرب کنند حضرت فرمود که هر کسی شما خواهيد اين جا بگذاريم همه گفتند که علی را بگذار رسول خدا علی را فرمود که تو در مدينه باش از شمشير دلدل واقف باش گوش بآواز و چشم براه دار پس امير المؤمنين بگريست و گفت يا رسول الله من ميخواهم بيايم که جان خود را فدای تو نمايم و هم دل من گواهی ميدهد که اين قوم ترا در ميان دشمنان بگذارند و ميگريزند پس حضرت رسول گفت يا علی چون اين قوم می خواهند که تو در اين جا باشی چاره نيست پس حضرت علی را وداع کرده و روی بکوه احد آوردند بعد از آن عبد الله جبير را امير پهلوانان شجاع گفتند رسول خدا او را گفت که با ابن زبير تو با ابن جهل مرد در پيش تا از دهنه کوه را نگاه داريد که تا کسی از آن دهنه بيرون نيايد اگر فتح از آن ما باشد غنيمتی که باشد شما را نيز قسمت هست و ايشان را فرستاده که تا آن دهنه کوه را نگه دارند و خود با هفتصد کس و حمزه و عقيل ابن ابی طالب و جعفر طيار و عباس و ابو بکر و عمر و عثمان و انصار روانه شدند تا بدامن کوه احد رسيدند که از راه کعبه گرد پيدا شد چون گرد شکافته ديدند که ده هزار نامرد بيرون آمدند و صفها راست کردند و کافران غادب در ميان آمده و نعره زد که

ای محمد منم فضلان بت پرست میان ایشان عزیمت حضرت رسول با اصحاب کرده و گفت کیست که پیش ایشان او رود
و هیچ کس نرفت امیر حمزه بانگ بر اسپ زده پیش ایشان آمده حمله بر آن کافر کرده و از حمله نیزه چند زخم بر ایشان
خطا شده عاقبت امیر حمزه نیزه بر پهلوی آن ملعون زده او را از اسپ بگردانید و آن ملعون جان بمالک دوزخ
سپرد پس حمزه تکبیر گفت و مردی بر خواست که یزید ابن ولید بود پیش او در آمده و بدست امیر حمزه کشته شد یک
میان آمدند و بدست امیر حمزه کشته میشدند که تا آن ملعون را بدوزخ فرستاده کسی یکی پیش امیر نرفت که در آن زمان
هند ملعونه را غلامی بود وحشی نام و بر آن مقرر کرده بود که از زمانها کرد پس آن ملعونه آن ملعون را طلب کرد و
گفت ترا آزاد میکنم که سه کس را بزوبین بهلاک اندازی گفت آن سه کس کدام اند گفت اول محمد دوم حمزه سیوم علی
راویان گفته اند که علی علیه السلم نیز همراه بود اما وحشی گفت که گرد محمد خلق بسیار است ظفر نتوان یافت و حمزه هم
مرا نیکو میداند و علی را اصلا هیبت که کسی بجانب او نگاه نتواند کرد قادر نتوان بود بر کشتن علی که او شهسوار
عالم از مشرق و مغرب شکننده گردن گردنکشان است چو او بر کشد ذو الفقار از غلاف ز هیبت فتد لرزه
در کوه قاف چون هنده ملعونه از غلام این سخنان بشنید گردن بند خود را از گردن بیرون آورده و بر آن حرامزاده
داده گفت ده هزار درم دیگر بتو دهم آن ملعون گفت بروم کار حمزه را بسازم پس در آمده در عقب سنگی در کمین نشست
و لشکر کفار بیکبار حمله کردند و هیچکس طاقت محاربه حمزه نبود کار زار گرم شد و روی بهزیمت کردند و اما
لشکر کفار بسیار بودند و لشکر اسلام اندک بودند از کفار بترسیدند و ابو بکر و عمر و عثمان بکوه احد رفتند تا
هفت روز در آنجا بودند امیر حمزه لشکر کفار را بهزیمت کرد و بعضی از لشکر اسلام بگریختند و بکسب مشغول شدند
و چون ابو جهل دید که با عبد الله جبیر بفرموده جناب پیغمبر آن دهنه کوه را نگاه میداشتند ایشان دیدند مردمان
بکسب افتاده اند ایشان را نیز طمع ورد کرده بخاطر جمع رسیدند و هر چند عبد الله جبیر گفت که ما را پیغمبر
فرموده است که از این جا فرو نباید ایشان قبول نکردند و سی تن از ایشان بکسب رفتند و ده تن با عبد الله
بماندند که در آن زمان خالد ابن ولید آن دهنه را خالی دید و هزار کافر بدان دهنه بر آمدند و عبد الله از
ایشان روگردان شد و آن کافران بیست کافر را و خالد بن ولید ایشان را شهید کرده و از قفای حضرت پیغمبر در
آمدند و چون کافران چنان دیدند همه بیکبار باز گشتند از کسانی که در پیش حضرت رسالت بودند روی بهزیمت
نهادند و حضرت پیغمبر را در میان کافران بگذاشتند امیر حمزه اسپ اشقر را از پی کافران تاخت که در آن زمان نعل
اشقر باز گشت و عم حضرت پیغمبر را با زوبین هند از پشت مرکب بهلاک بیره در افتاده و زده از سینه مبارکش در افتاد



سوی

سرناف وی پیدا شده وحشی ملعون آن نوبیزه را در دست بلرزانید و چون حمزه برخواست انحرام زاده آن نوبیزه
ببند اخت بوی ناف مبارکش آمد چنانکه از پشت مبارکش بیرون شده امیر حمزه بیفتاده بار برخاست و شمشیر
در دست بدانجانب میل کرده و دل مبارکش ضعف کرده و بر پهلوی راست افتاده و کلمه شهادت بر زبان رانده
و جان بحق تسلیم کرد انا لله وانا الیه راجعون و چون وحشی ملعون آن بدید از پس سنگ بیرون آمده و حربه بر
شکم مبارکش زد چنانچه بر شکافت و جگر عم پیغمبر را بیرون آورده و به تعجیل تمام خود را بنزدیک هند
ملعونه رسانیده و گفت مژده باد ترا که حمزه را کشتم و اینک جگر او آن ملعونه جگر حمزه را از وی بستاند بر
دهان نهاده بخواید و در دهنش سنگ شد و گفت اکنون خبر آید آنجا بر که و برابه بنیم پس آن ملعون آن ملعونه را
برده و حمزه را بر وی بنمود و هند ملعونه چند از اعضا او ببرید و در رشته کشیده و بعوض گردن بند در گردن آویخت
و چون کافران دیدند که حضرت محمد تنها مانده است چهار ملعون سنگ انداز سنگها در دست بروی حمله کردند
اول ابن شهاب دویم ابن عتبه سیم ابن وقاص چهارم ابو سفیان اول ابن عتبه سنگی بزانوی آن مهتر عالم زده چنانکه پای
مبارکش مجروح شد و بعد از آن ابن وقاص سنگی بر پیشانی مبارک آنحضرت زده چنانچه خون آلوده شد و آن
حضرت خون را پاک کرده و همه بر روی مالید و خون خود را نمیگذاشت که یک قطره از آن خون بر زمین چکد که دران
دم ابن شهاب در رسید سنگی بر سینه بی کینه مصطفی زده چنانچه از مرکب بیفتاد گویا که بفحوای فاتبعه شهاب ثاقب
ظاهر هویدا گردید و در میان سنگ خدا تعالی خاشاک از میان زاده کرد تا گردی و در آمدند و چون حضرت رسول بنشست
ابو سفیان ملعون در رسید و سنگی بر لب و دندان مبارکش چنان زده که دو دندان مبارکش شهید شده و لب آنحضرت
مجروح گشت پس حضرت مناجات کرده و گفت   دم نیارم زدن ز سوز درون   که کسی غم کسان و هم دم نیست   درد
مند و غصه نصیبا است   هیچ چیز از بلا اگر بحث   شیطان بصورت مرد پیر بتپه در کردن نعره از جگر برکشید
که قتل محمد یعنی محمد کشته شد و آواز او را تمام اهل مدینه بشنیدند حضرت امیر المؤمنین بر دروازه نشسته بود
و چون آواز آن ملعون را بشنیده برخواست و بر دلدل سوار شده و ذو الفقار را حمایل کرده و دلدل را برانگیخته
و سیل چشم بر هم زدن خود را بلشکرگاه رسانید و نعره زده تکبیر گفت و بضرب حیدری میمنه و میسره و قلب
کفار را در هم شکست و خود را بر حضرت رسول رسانید و در زمانی پیش حضرت پیغمبر برسید که او برخواسته
بود و میخواست که سوار شود ابو سفیان ابن وقاص و ابن عتبه و ابن شهاب تیغها بر افراشته بودند که پیغمبر را هلاک کنند
که رسول خدا از چشم بر حضرت امیر المؤمنین علیه السلام افتاده نعره زد و گفت یا علی ادرکنی که شاه مردان دلدل را

زانده و ایشان منهزم شدند و از دور بایستادند که حضرت علی علیه السلم پیش حضرت پیغمبر آمد و چون پیغمبر
چنان دید از روی همت طلبید و روی خود را سوی آسمان کرده و گفت خداوندا بذات پاک تو سوگند میخورم که
چندان از آن کافران بکشتم که خون بر رکاب من شد پس دلدل را برانداول بانگ بر ابن شهاب زده و ذوالفقار بر کمرش
زد که همچون خیار بدو نیمه کرد باید بعد از آن بجانب عتبه رانده و چنان بر گردنش زده که از سرش درگذشته تا
او نسینه شانی و اسب تن را بدو نیمه کرد و باید ذوالفقار بر زمین نشست پس حضرت امیرالمومنین چندان از آن کافران
بکشت که از هر جانب سیلاب خون روان گشت و در آن حال جبرئیل از نزد ملک جلیل به بشیر ثمره شجره خلیل نازل
شده و گفت یا محمد حق تعالی ترا سلام می‌رساند و می‌گوید که علی را بگو که دست این کافران بردارد حضرت پیغمبر گفت
یا جبرئیل هرگاه علی سخن گوید بوعده وفا کند و هرگز خلاف نمیکند و اکنون بذات پروردگار قسم خورده مگر دین
خدای تعالی حکمی کند و گرنه من علاج نمیتوانم کرد و در آن زمان فرشتگان زمین و آسمان و هر سنگ و خاشاک
به آواز بلند این را خواندند لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار و در آن زمان حضرت امیرالمومنین آهنگ ابوسفیان
کرده و آن ملعون خود را بخاک افکنده امان خواست حضرت امان داده پس شاه ولایت بخالد بن ولید رسید
و او را اسیر کرده و هنده ملعونه با دو پسرش و وحشی گرفتار شدند و اما چون حضرت جبرئیل عروج کرد و دم
ابر پیدا شد و دلدل در کودالی رفت که خون و آب جمع شده بود پس برکاب حضرت رسید حضرت امیرالمومنین
علیه السلم قبضه ذوالفقار را بوسید و در غلاف کرده و لشکر کفار بهزیمت شدند و لشکر اسلام که گریخته
بودند جمع شدند و اما چون آواز ابلیس لعین بمدینه رسید فاطمه زهرا علیها السلم بشنیده برجست گریان و نالان
دید که جماعتی از زنان و کودکان وا محمدا گویان می‌دویدند فاطمه چون چنان دید که جماعت زنان و کودکان می‌دویدند
از پای در افتاده بیهوش شد و چون بهوش آمده تا دروازه مدینه رفته دوباره افتاده از هوش برفت و پیش
عقب بوار بیفتاد و در آن زمان پیره زنی در رسید که شوهر و پسر و برادرش در خدمت حضرت پیغمبر بغزا رفته
بودند در پای فاطمه افتاده گفت جانم فدای تو باشد تو باین جا بنشین تا من بروم و از پدرت خبر بیاورم اگر خبر سلامتی
بیارم بمن چه خواهی داد گفت هرچه خواهی بدهم زن گفت مال دنیا نخواهم آن میخواهم که تو از برای من ضامن بهشت
باشی و بی من فردای قیامت به بهشت نروی فاطمه قبول کرده و آن پیره زن روانه شد تا بحربگاه چون رسید شوهر
خود را دید زخم خورده بر وی سلام کرده شوهر جوابش باز داده گفت ای زن از برای من توانی یک شربت آب آوردن ای زن
گفت ای مرد صبر کن که از برای دختر محمد خبر برم چون از وی بگذشت برادر خود را دید که زخم خورده و جان بلب رسید

و چون او آب خواست و درگذشت تا حضرت پیغمبر چنان غمگین در پای علم ایستاده و با اصحاب بیامدند و
از احوال ابوبکر و عمر و عثمان علیهم اللعنة پرسیدند پیری گفت که ایشان بکوه بگریختند گفت که عم
حمزه را آواز بگوش نمیرسد گفتند که او در حرب بود پس هر کدام که میفرستاد و حمزه را نمی آمد از حال وی پرسیدند
و در همه آنجا گریان میشدند تا امیرالمومنین علیه السلام رفت و عم خود را چنان دید گریان بنزد خواجه دو سرا
آمد و احوال باز گفت رسول خدا با تمام اصحاب زار و زار برای حمزه بگریستند جانها فدای عم پیغمبر که در احد
جان را فدای خواجه دو سرا کرد و چون حضرت نزدیک حمزه رفت و او را چنان دید بزاری زار بگریست و گفت
چون کنم که کارد بر جگر مبارک رسیده است و اگر نه دعا کنم تا خدای تعالی او را ایمن بخشد و در این سخن بودند که
پیره زنی در رسید سلام کرده و گفت یا رسول الله دختر فاطمه از خانه بیرون شده و ده نوبت بیهوش گشته و
اکنون آمده ام تا خبر سلامتی شما را ببرم و برسانم حضرت رسول بگریست و گفت رحمت خدا بر تو باد که سلام مرا باو
برسان آن پیره زن گفت خبر سلامتی ترا باو رسانم بمن چه چیزی دهی فرمود هر چه مراد تو باشد پیره زن گفت مراد من
اینست که شوهر و برادر و پسرم در وفای تو جان دهند تو نیز از برای ایشان ضامن بهشت شوی و دختر را از برای من ضامن
بهشت شده است حضرت گفت قبول کردم و پس از آن به تعجیل تمام روانه شد و بشوهر و برادر خود رسید که هر سه
جان بحق تسلیم کرده اند پس به تعجیل خبر سلامتی رسول خدا را بفاطمه علیها السلام رسانید بخانه رفت و اما رسول خدا
در پیش امیر حمزه بود که ناگاه عمه خود صفیه را دید گریان و فریاد کنان می آید حضرت پیغمبر زبیر را گفت که مادر خود را
مگذار که پیش امیر حمزه آید و اگر برادر خود را چنین ببیند طاقت نیاورد پس زبیر رفت که مادر خود را نگذارد که صفیه فریاد
زد که یا محمد من عهد کرده ام که فریاد نکنم مرا بگذار که دیدار برادر خود را ببینم پس وی را بگذاشتند پیش رفت و برادر
خود را بدان حال دید زار و زار بگریست و گفت کاشکی بر زنان جهاد جایز بودی تا من جان خود را فدای تو کردمی پیغمبر گفت
اول بر امیر حمزه نماز بکنیم پس اول بر او نماز کرد و بعد از آن یکیک شهیدان را می آوردند و در پیش وی میخوابانیدند تا
حضرت بر هفتاد و دو تن که شهید شده بودند نماز کرده و بعد از آن ایشان را با جامهای خون آلود دفن کردند حضرت
پیغمبر محزون و غمناک باز گشت و بمدینه باز آمد و از همه خانها آواز گریه و زاری بگوش میرسید رسول خدا گفت آه عم
حمزه را فرزندی نیست که بر وی گریه کند حضرت گفت بر حمزه علیه السلام بگریید که حق تعالی بهشت بر وی واجب کند این بگفت و
بخانه فاطمه علیها السلام رفت و سر در کنار وی نهاده تا خواب کند و چون اهل مدینه بشنیدند که حضرت پیغمبر گفت که
هر که عم حمزه را بگرید بهشت وی را واجب شود اهل مدینه زنان خود را بخانه حمزه فرستادند که او را و بر او گریه کنند و

بعد از آن شهیدان خود را ایشان رفتند بخانه حمزه و بنیاد گریه و زاری کردند و حضرت پیغمبر از آواز گریه ایشان از
خواب بیدار شده و گفت این چه فریاد است فاطمه گفت اهل مدینه زنان خود را فرستاده اند تا بر عم من حمزه بگریند
پیغمبر گفت رحمت خدا تعالی بر ایشان باشد و ابوبکر و عمر و عثمان علیهم اللعنه بعد از هفت روز از کوه احد در
آمدند و مردمان بطلب ایشان رفته بودند ایشان را در زیر کوه حد یافتند که رسول خدا فتح کرده ایشان بمدینه باز آمدند

حکایت غزوه امیر المؤمنین علیه السلام در قلعه سلاسل

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که روزی حضرت رسول با حضرت امیر المؤمنین فرمود که یا علی
در خانه جو نیست چند شتر بردار برو بمکه و بار کن و بمدینه فرست چون حضرت امیر المؤمنین برفت روز دیگر حضرت
رسول در مسجد نشسته بود که آواز غلغله مردم بگوش حضرت رسید سلمان را گفت یا سلمان ببین چه حالت است سلمان برفت
باز آمد گفت یا رسول الله جوانی زبان بریده و یکسر بریده در گردنش او بخنده و از زبانش خون خونابه روان است بر در مسجد
نشسته و مردمان برو گرد آمده و این غوغای آنست حضرت فرمود که وی را بنزد من آرید سلمان او را پیش پیغمبر آورد پس
چون چشم آن جوان بر جمال با کمال آن حضرت افتاده سر در پای آنحضرت نهاده بنیاد گریه و زاری کرد زبان او در دهن نهاده
فی الحال بقدرت الله تعالی و معجزه آنحضرت زبان آن جوان گویا شده پس بر روی ماه حضرت محمد سلام کرده و حضرت جواب
او را باز گفت و فرمود ای جوان این سر بریده را که دست بسته و گریه بعد از آن بگو که زبان که بریده است و این سر کودک از آن
کیست آن جوان زار زار بگریست و گفت یا محمد این همه ظلم که بر من کرده اند از دوستی تست و این سر بریده که میبینی سر پسر
منست بیت بطال کبیر آنکه بود نام باب من در کرد نشر سلاسل اغلال دائما آن جوان گفت که یا رسول الله نام من
جبیر است و من پسر بطال زاده ام و رسول خدا گفت من آن ملعون را میشناسم که سر ایلچی مرا کشته است آن جوان گفت یا محمد من
در خواب دیده ام و تو مرا بدین دلالت کردی و من با زن و فرزند خود هفت سال است که مسلمانیم و بطاعت خدا مشغولیم
و در مجلس پنهان بوده ایم و او را وزیری بود جهمود نام دشمن شما است پدر مرا گفت که پسر تو مسلمان شده است پدرم مرا طلبید و
گفت شنیده ام که دین حضرت محمد را قبول کرده راست گفتم بلی آن ملعون بر من غضب کرده و بفرمود که مرا بر زمین کوفتند
و صد چوب بر من زدند و بعد از آن گفت که از دین محمد برگرد گفتم از دین محمد برنگردم قصد کشتنم کرده جلاد و شمشیر خواست
که سر مرا از تن جدا کنند وزیر جهمود گفت عیالان او را حاضر کن پسر و زن و پسر مرا آوردند زنم گفت ای مرد فدای سر و
جان فدای نام محمد کن و پسر هفت ساله داشتم بر بدیدم گفت ای ظالم مترس از خدا که قوم لوط را سرنگون کرد باشد چون
آن پسر مرا آن ملعون این سخن بشنید غضبناک شده و بفرمود که دست این طفل را ببستند چنانکه بریدند جلاد را گفت که

اولا کوردن مرا ببرند و نیز جهود گفت ای پادشاه او را مکش و پیرش بکش و سرش را در گردن پدرش بیاویز و بفرما
که تا زیار پدرش را ببرند و از قلعه بیرون کنند و برو و بر نزد محمد تا ببینیم که حکم محمد چه می تواند کرد پس بفرمود تا چنان
کردند و مرا از قلعه بیرون کردند و فرمود که هر که وی را آب و نان دهد او را بکشند و من یک روز و یک شب آمدم که خود را
بتو رسانم و چون آفتاب طلوع کرد از هوش رفتم و چون بهوش آمدم آنجا بدرگاه خدا نالیدم و روی بر فلک نهادم
و اگر تا نم بتو بدل میگفتم که خدایا مرا به محمد برسان یا جانم بستان آنگه در آن دم آوازی شنیدم که برخیز ای خیبری من
ترا به محمد رسانم و چون برخواستم سبز پوشی را دیدم که دست مرا بگرفت و گفت پای خود را بر پشت پای من نه و چشم بر
هم نه چنان کردم یک قدم برداشت و گفت چشم باز کن باز کردم و خود را در شهر مدینه دیدم مرا گفت ای خیبری اینک
مدینه و چون حضرت محمد زبان ترا گویا کرداند سلام من بدو برسان و بگو حضرت خضر نبی ترا سلام رسانید یا محمد حال
من این بود که خود شنیدی و اکنون پدرم این جفا را بر من کرده است و تو داد من از و بستان و چون حضرت رسول الله این
سخنان بشنیده منتظر وحی شد که حضرت جبرئیل نازل شده گفت یا محمد امر خدا است که لشکر جمع کنی و بر پای قلعه
سلاسل روی و آن کافر ابتر را اسلام دلالت کنی و چون سید عالم و خلاصه بنی آدم این سخن را بشنید بلال حبشی را فرمود
که تا صدا غزا داده پس هفت هزار اصحاب جمع شدند و حضرت رسول خدا عمر معدی کرب را بفرمود که تا بده هزار کس از پیش
رفتند و حضرت محمد دو روز دیگر اهل مدینه را وداع کرده و روی براه نهاده و با شش هزار کس دیگر طلوع آفتاب بود
که عمر معدی کرب با هزار سواره بقلعه سلاسل رسیدند و دیده بان قلعه بدکار از راه یثرب گردی پیدا شد و از میان گرد
هزار سواره بیرون آمدند و چون در رسیدند صلوات بر محمد فرستادند و چون دیده بان این حال را دیده لرزه بر بدنش
افتاده و همچنان تن لرزان رفته خود را به نزد بطال کبر رسانیده و گفت ای پادشاه لشکر عظیم از راه
مدینه در رسیدند در برابر حصار ما صفها را راست کردند و صلوات بر محمد فرستادند و اکنون اشتغال حرب می کنند
و چون بطال کبر از وی این سخن بشنید با وزیر خود بر پشت قلعه بر آمدند و لشکر اسلام را دیدند همه خندیدن
گرفتند و چون عمر معدی کرب با سپاه خویش آن ملعون را دیدند و گفتند که اگر این ملعونان از قلعه بیرون آیند هیچ
کس طاقت محاربه ایشان نباشد مگر شاه ولایت و او هم در این جا نیست و ایشان در این گفتگو بودند که حضرت محمد
با شش هزار مرد و هفتصد تن دیگر که در راه مسلمان شده بودند در رسیدند و چون حضرت رسول به پای قلعه
سلاسل رسیدند و حصار را از محکمی دید حیران شده بطال کبر را چون چشم بر محمد افتاده روی به وزیر ملعون کرده
گفت از ضربت ذوالفقار شاه ولایت گریخته بود پس بطال گفت نیکو نگر که در میان خدا این سنان علی کدام است گفت حضرت

محمد بیا روی وی مینشاد و من ایشان را امان ندهم و چون ابجهو نظر کرده علیرا ندیده گفت ای امیر طالع شما به
قوت است که حضرت علی در میان ایشان نیست پس لشکر اسلام خیمه و خرگاه زده و در برابر قلعه فرو آمدند بطال کبیر
شاد شده گفت که فردا که آفتاب طلوع کند چهار مرد از قلعه برآورم و با چهار کس ایشان بیرون روم و دمار
از روزگار خدا پرستان برآرم پس چهار مرد برگزیده و آنشب بصحبت خمر مشغول شدند و چون روز روشن شد
بطال کبیر را مادری بود که بسیار جادوگر بود و در علم سحر نظیر نداشت و برا طلب کرده و گفت ای مادر امشب خوابی
دیده ام پریشان میخواهم تعبیر شرا بگوئی گفت چه نوع خواب دیده گفت دیدم که شیر سرخ قصد من کرده و مرا
بکشت مادرش گفت امروز بجنگ لشکر محمد مرو هر که بر جنگ تو آید نامش را بپرس و اگر کسی نامش اسد الله باشد
با او حرب مکن که او بر تو ظفر یابد و اگر فردا حرب کنی فتح از آن تو باشد و چون بطال کبیر از مادر این سخن بشنید و
طلوع آفتاب بود که فرمود طبل جنگ زدند و آن ملعونان سوار شده از قلعه بیرون آمدند و در برابر لشکر اسلام صف
کشیدند و لشکر اسلام صلوات بر حضرت محمد فرستادند و چون بطال کبیر آن بدید بانگ بر کبیران زده که شما در کنار
خندق این سه پیل را نگاه دارید که تا من بمیدان روم و این خدا پرستان یکی را زنده نگذارم و آن ملعون را سه برادر زاده بود
یکی را نام فضلان و دیگری نعمان جهود و یکی را نام فلمان بود پس پیش بطال کبیر رفتند و گفتند ای عم ما را رخصت
ده تا بمیدان رویم و چون بطال کبیر این بشنید فضلان را رخصت داده پس اسپ در میدان نهاده و چون لشکر اسلام
او را با سی پنج گز قد و قامه ∴ بدیدند ترسیدند چون آن ملعون بمیدان رسید کلاه خود را از سر برداشت و نعره از
جگر بر کشیده گفت ای محمد تو با این لشکر بجنگ عم من آمده و مرا فضلان نیز می گویند و جان خود را فدای لات
و منات میکنم و هیچ در میان لشکر خود کسی داری که جان خود را فدای خدا نادیده کند بر میدان آمد پس حضرت رسول
خدا روی بر اصحاب کرده و گفت در میان شما شخصی میخواهم که بر میدان این سگ رود و هیچ کس جرئت این سگ ناشر کافر
آغاز کرده که از دست چپ لشکر اسلام مرد پیری پیدا دیدند که بر اسب سوار شده و کمان در دست گرفته و هر دو سر کمان شکسته
و بر وی ریسمان ابریشم بسته و سه چوبه تیر بود که یکی از آن سه تیر بود و یکی شکسته و یکی را پیکان نبود همچنان تیر و دست
لرزان بمیدان رفت حضرت رسول بانگ بر انصار زده که ابودجانه مرد پیر و ضعیف است برا مگذارید که امشب
برای او خواب پریشان دیده ام ابودجانه گفت یا رسول الله بحق خدای مرا بگذار که شهید اول در قلعه سلاسل من
باشم پس حضرت او را رخصت داده و چون در برابر فضلان رسید و آن ملعون چشم بر این پیر افتاده بخندید گفت ای پیر
محمد این تو را رحم نیامد که برا بمیدان من فرستاده و مرا در روز جنگ با صد سوار برابر گرفتند و مرا ننگ می آید که با



تو حرب کنم و این تیر که تو بر کمان کرده مرا و را بدان بکیرم ابو دجانه گفت ای ملعون به پیش خدای تعالی آسانست که
مرا بر هم چون تو کبر ظفر دهد و کمان را در کشید و آن تیر بی پیکان را چنان بر دهنش زد که یک کز بر زمین نشست
و آن ملعون از اسب خود در گذشت و بجهنم پیوست پس ابو دجانه تکبیر گفت و بپیش رفت و صلوات بر حضرت
محمد مصطفی فرستاده و گفت ای کافران بشناسید بخدای اگر چنان غایب از درست من گشت چون نعمان برادر زاده خود را دید
که کشته شد بانک بر مرکب زده و در برابر رسید و او را دشنام داده و ناسزا گفتن گرفت ابو دجانه تیر دیگر را بر کمان
نهاده و چون بر سینه اش زده که پیکان تیر از پشتش سر بدر کرد و آن ملعون هم جان بمالک دوزخ سپرده بعد از آن قلمان
بمیدان آمده تیر دیگر که داشت در کمان نهاده بینداخت در چشم راست وی در آمده و از قفایش بیرون رفت و بجهنم
پیوست بطال کبر چون آن بدید با وزیر خود گفت که چه میگویی وزیر گفت خود بیرو که اجل محمدیان در دست تست
بطال کبر چون این سخن بشنیده بانک بر مرکب زده و روی بمیدان نهاده و چون پیش پیغمبر آمد دید گفت یا رسول الله
این بد من بمیدان آمد کسی حریف او نباشد مگر خدای تعالی وی را دفع کند و چون در برابر ابو دجانه رسید تیغ از
نیام بر کشیده و بر آن تیر حمله کرده و ابو دجانه را سپر نبود گوشه کمان را بعوض سپر در سر کشیده و روی پیش گردانید
و گفت یا محمد ادرکنی بطال کبر شمشیر بر فرقش زده که بر همان ضرب جان بحق تسلیم کرده و آن ملعون مبارز
طلبید که دران زمان خواهر زاده ابو دجانه سعد وقاص تیر در کمان نهاده و آهنگ میدان کرده بطال دید که
سواری تیر در کمان می آید سر در سر کشیده و عمود در سر کرفت و چون سعد وقاص می خواست که تیر بزند بطال کبر
کمر وی را بگرفت و از روی مرکب در ربوده و بر روی دست بر داشت و نعره زد که ای محمد میخواهم که این مرد را بکشم اما
به لات و منات قسم تا ترا نکشتم دیگر خداپرستان را نکشتم و پس او را به قلعه فرستاده و مرد دیگر آمده او را نیز بر
بست بعد از آن خالد بن ولید در رفت و او نیز گرفتار شده و پس از ابو بکر و عمر و طلحه و زبیر و عبد الرحمن بن عوف
و حذیفه یمانی و از انصاریان هشتاد تن گرفتار و بعد از آن ابو المحجن گرفتار شده و عمرو معدی کرب گرفتار شد
و عمار و مقداد و ابو ذر غفاری و صهیب رومی و ابو الهیثم ابن تیهان و ابی ابن کعب گرفتار شدند و بعد از
ایشان عقیل بن ابی طالب و ابراهیم مالک اشتر گرفتار شدند و دیگر کسی نماند حضرت رسول سر بسوی آسمان کرد
و گفت خداوندا از تو مدد و یاری میخواهم که دران وقت جبرئیل در رسید و گفت یا محمد خدایت سلام میرساند
و میگوید که علی را میخواهی یا ملائکه را که دو هزار فرشته بفرستم که هر یکی در یک بکشایند بعضی را مشرق اندازند
و بعضی را مغرب فرمود لا علی را میخواهم ایشان بفرمان خدا منبر را برکشتند از این جا که بوی تا سر چاه بدر حنین که علی

جوبار

بو بار کرده و اکنون قنبر با دلو آب از چاه کشیده و شاه مردان وضو کرده است و میخواهد که نماز بگذارد و
از این جا نعره بزن و علی را بخواه که تا بیاید و دمار از این کافران برآورد پس جبرئیل علیه السلام نعره کشیده و زمین
لشکافته شده حضرت پیغمبر علیه السلام نیز نعره زد و گفت یا علی ادرکنی پس خدای تعالی آواز محمد را بگوش علی رسانید
از سه ماهه راه و چون آواز محمد را شنیده بدان طرف نگاه کرده پیغمبر را دید در پای قلعه سلاسل اصحاب او را دید
بطال را در میدان دید که دو بغمبر کرده و گفت تو این شتر را ببر که من این نماز را در پای قلعه سلاسل با پیغمبر ادا
خواهم کرد و قنبر براه مدینه روانه شد و حضرت علی بر دلدل سوار شده و گفت ای دلدل اگر در یک چشم برهم زدن مرا
بپای قلعه سلاسل برسانی دیگر بر تو سوار نشوم دلدل را چون خود را سوار اسیمان کرده و بزبان حال بدرگاه قاضی
الحاجات بنالید و گفت خدایا این راه را بمن نزدیک کن پس امر خدا به ملک الارض رسید که رگهای زمین در یکدیگر
کشید دلدل و نوزده قدم نهاده و خود را در پای قلعه سلاسل دید بطال کبر نعره زده و مبارز خواست که شاه
ولایت بکنار رسید بطال کبر با خود گفت این بی النفاتی که این اعرابی بمن کرد اگر او را بگیرم بزاری زار بکشم و اما
شکوفه باغ ابوطالب نزدیک حضرت پیغمبر رسید از دلدل پیاده شده و بر محمد سلام کرده حضرت او را در کنار گرفت
و سر چشمش بوسید پس حضرت علی گفت یا محمد اصحاب چرا غمگین اند حضرت فرمود یا علی این کافر که در میدان
است و او را بطال کبر میگویند صد سی کس بقلعه فرستاده است و ایشان را چوب میزنند و حکم چنین است که تو در میدان
این جمهور روی حضرت علی گفت منتظر دم پس بر دلدل سوار شده و اصحاب از شادی صلوات بر محمد فرستادند بطال
نعره زد که مرد میدان کیست که بشیر بان نعره بر دلدل زده و راند و سر راه بطال را گرفت و بطال چون نگاه کرده
پشمینه پوشی را دید که از صلابت او زمین و زمان بلرزه در آمد بطال بی طاقت شده اما خود را در بالای کرگدن
نگاه داشت بطال نعره از جگر بر کشیده و گفت ای اعرابی چه نام داری که این سوار از زره پوشی اگر فهم هیچ بلد در
صلابت مانند تو نبود حضرت فرمود نام من بسیار است و اما یکی نام من اسد الله است و چون نام اسد الله را شنید
گفت ای کاردان روزگار من امروز بسیار جنگ کرده ام و تو تازه آمده ای بدان خدائی که می پرستی باز گرد که حرب ما
و تو فردا خواهد بود حضرت فرمود تعبیر خواب بد کرده اند اگر امروز و اگر فردا در دست من کشته شوی پس
حضرت برگشت پیغمبر فرمود یا علی چرا برگشتی گفت آن کافر التماس کند تا که امروز برگرد فردا با تو محاربه خواهم
نمود پس اینست بطالع پس برتوند بطال هم برگشت و بفرمود که تا صد سی چوب بزمین فرو بردند و لشکر اسلام را بر
چوب بپیچیدند و موکلان را گفت که چون من فردا مصاف دهم شما اینها را چوب زنند و اما چون روز شده طبل



جنگ زدند و آن ملعون از قلعه بیرون آمد با چهار هزار کافر غازی در کنار خندق صف کشیدند و خود در
میان میدان آمده و نعره زد گفت یا محمد هیچ کس از میدان مردست الا علی اسد الله را او چون شاه ولایت این سخن
شنیده بانگ بر وی زد که اینک رسیدم و چون چشم او بر امیر المؤمنین علیه السلام افتاد گفت ای اسد الله دیروز
فتح از آن تو بود امروز فتح از آن منست شاه ولایت گفت همین دم معلوم شود که فتح از کیست بطال گفت پس چرا
زره نپوشیده گفت مرا ننگ آید که بر جنگ تو ایم زره پوشم آن ملعون چون این سخن بشنید در قهر شده و نیزه را در
ربوده و گفت که ترا بهمین نیزه هلاک کنم و چون نزدیک حضرت رسید حضرت دست دراز کرده سر نیزه وی را بگرفت
و نیزه را بکنار میدان انداخت بطال چون چنان دید عمودی مثل گنبدی در دست بود حواله شاه مردان کرد شاه ولایت
بند دستش را بگرفت عمود او در کنار انداخت و بانگ بر دلدل زده خود را نزدیک محمد رسانید هم چنان که بر او دست
گرفت و بر ابن ضمن زده و صحابه وی را او بستند پیغمبر فرمود که چه گویی در یگانگی خدا و رسول من بطال گفت اگر خدای
شما را بشناسم شما مرا رها کنید پیغمبر گفت نکشتم رها کنم پس گفت یا محمد بر من ایمان بفرما که مسلمان شوم پس کلمه
اسلام گفت که تا دست و پای او گشودند شاه مردان گفت یا رسول الله دلم گواهی نمیدهد و این روسیاه است و ایمان
وی از سر صدق نیست رسول خدا گفت ایمان آورده است بند از وی بردار بطال چون از بند خلاص شد پای حضرت بوسه
داده و گفت مرا رخصت ده تا بروم و این مسلمانان را خبر دهم و نیز نزدیک شما بیایم فرستم حضرت او را رخصت داده چون
بطال که بر در قلعه رفت بفرمود تا طبل جنگ زدند و آن چهار هزار مرد به یکبار نعره زدند و گفتند ای جادوان شما نتوانید
ما را از راه ببرید و بر آن صد بست تیر چوب زدند و چون حضرت پیغمبر را خبر کردند که بطال مرتد شده است حضرت
سوار شده و در پای آن قلعه آمد و در آن جنگ هفده روز بود هشتاد تن از لشکر اسلام بر تیغ کافران شهید شده
بودند و روز نهم جابر انصاری مصلحت دید که منجنیق بسازند و بسنگ جنگ کنند و حضرت او را رخصت داده پس
چوبها از بیشه آوردند و منجنیق بساختند و پنجاه صد مرد آن را کشیدند را این روز و بیست و یکم بود که تمام شد
پس یک سنگ بنهادند و چهار صد تن کشیدند که بر بالا کردید بینداختند و از سر قلعه در گذشت و هیچ آسیبی بقلعه نه
رسانید و بعد از آن دوازده سنگ انداختند و هیچ کدام کارگر نیامده و روز دیگر پانزده سنگ انداختند فایده
نداده و روز پنجشنبه آفتاب طلوع کرده آواز عمر معدیکرب بگوش حضرت علی رسید که یا محمد مرا بیش از این طاقت
نیست که هر روز نیم نان می دهند و صد چوب می زنند و حضرت از دیده بگریانیده و از دلدل پیاده شد و نزدیک
حضرت رسول الله آمده و گفت یا رسول الله مرا دستوری ده می خواهم که برادر گفت ای برادر کدام است گفت عمر ابن

که درین پله منجنیق بنشینم و مرا به قلعه اندازند و من قلعه را مسخر کنم و یا در راه خدا شربت شهادت بچشم حضرت فرمود
در فانی صبر کن که دلم گواهی میدهد که ترا به قلعه اندازند و از سلمان فارسی روایتست که حضرت امیر المؤمنین
علیه السلام سر بسوی آسمان کرده و گفت خدایا از تو میخواهم که حضرت جبرئیل را بر حضرت پیغمبر فرستی که مرا در منجنیق
نهند به قلعه اندازند که در آتش اندازم او را و رستم چون جبرئیل از نزد ملک جلیل مقصد برهان و دلیل نزد ثمره شجره خلیل
آمده گفت طه یا محمد خدایت سلام میرساند و میگوید که هر پیغمبر را بدنیا فرستادیم برای او معجزه دادیم و معجزات
تو علی است امر کن او را در منجنیق بنشانید و برادر دامنش تیر و نیزه و شمشیر بیفکنید و بر قول وی عمل کنید و
آن چنانکه ابراهیم را نگاه داشتیم او را نیز نگاه داریم پس حضرت رسول گفت یا علی امر حق باشد پس نشا و لا بد بر
پله منجنیق بنشست و چهار صد مرد دور دار طناب را بگرفتند و هر چند قوه کردند نتوانستند کشید و هزار کس
قوه کردند از جای بجنبید پس امیر المؤمنین گفت یا رسول الله این نور نبوت می باید افکنید و اما راوی چنین
روایت کند که چون حضرت علی علیه السلام بر پله منجنیق بنشست از روی به هوا از قلعه بدیدند و بر بطال کس
کرده و گفت ای امیر اگر بقول من کار کردی خوب والا امروز هر که درین قلعه هست همه کشته شویم که من در توریه موسی
خوانده ام که محمد عربی داماد خود را در منجنیق نشاند و درین قلعه اندازد و قلعه را فتح بتیغ دو سر بر از کند و
اکنون مصلحت آنست که بفرمایی تا تیر و نیزه و شمشیر و خنجر و کارد درین قلعه که هست بکار برند چون علی از هوا
فرود آید بجز تیغ و تیر و نیزه و شمشیر نماند پس بفرمود که تا چنان کردند که یک چوب هیزم خالی نمانده و اما چون
حضرت رسول اسم اعظم را بخوانده و آن سلطان هم چون مرغ بر بالا رفت پس مقدار پنجاه گز بر زمین نماند
بر قلعه نگاه کرده آن مقدار جا نبود که پای بگذارد و اما در آن قلعه چاهی کنده بودند از برای آب کشیدن عمق
وی صد گز بود امیر المؤمنین علیه السلام خود را در چاه انداخت پس بطال بفرمود که تا چاه را پر کنند و هزار مرد سنگ
و خشت در چاه ریختند حضرت امیر المؤمنین چنانچه ایستاده بود خشت و سنگ می گرفت و زیر قدم خود می نهاد و
بالا می آمد پس دوازده گز مانده بود که بر بالا بیاید شاه ولایت در جست و بر سر چاه ایستاده و چون یک ساعت حضرت
پیغمبر آواز علی نشنیده و فریاد بت پرستان را شنیده که علی در چاه افتاده و چاه را پر کردند تا از قلعه بیرون روند
و کار محمد را ساختیم و حضرت محمد غمگین بود و اما چون شاه مردان بر سر چاه آمده و ذو الفقار را از نیام کشید
و نعره الله اکبر کشیده که جهان بلرزید پس اول ذو الفقار را بر سر بطال زده چنانکه از میان هر دو پا از ملعون
بیرون رفت و بعد از آن بیک ضرب ذو الفقار هفتاد ملعون را بجهنم انداخت تا از دو هزار کس ازین خون وا

بیرآیند

همراه بیایند و هزار دیگر امان خواستند شاه ولایت از صد و سی نفر اصحاب را برگشاد و از قلعه بیرون آورد و آن
هزار نفر را مدد در پیش پیغمبر ایمان آوردند جبیر بن بطال زن خود را به پیش پیغمبر آورد و آن ضعیفه از غم
فرزند می گریست و حضرت پیغمبر فرمود که تا آن پسر را از خاک بیرون آوردند و سر را در تن نهاده و دعا کرد و اصحاب
آمین گفتند که آن پسر بقدرت خدای تعالی زنده شده و در دست و پای حضرت پیغمبر افتاده و حضرت پیغمبر پادشاهی
آن قلعه را بر جبیر داده و با اصحاب روی بمدینه نهادند

حکایت خالد بن ولید با کشیش

چنین آورده اند که روزی حضرت رسول نماز بامداد را گذارده و پشت بمحراب کرده بود که سائلی برخواست سوال کرده
حضرت رسول خدا ص گفت هر که این سائل را یک درهم بدهد خدای تعالی او را ده درهم بدهد و چون این سخن را لفظ
گهربار سید بسمع یاران رسید خالد بن ولید گفت یا رسول الله من دوازده درهم دادم حضرت گفت یا خالد بن
بیا که خدای تعالی بعوض یک درهم هزار درهم سخی بر تو دهد پس خالد دوازده درهم را بر حضرت پیغمبر داده
حضرت رسول خدا ص آن درهمها را بدان سائل داده و آن مرد آن درهمها را گرفت دعا کرد برفت بعد از چند روز
که برآمد سید در مسجد نشسته بود که اعرابی از در درآمد و سلام کرده و گفت یا رسول الله در فلان قلعه بقعه هست و آن
جادوگران بسیار دارد و در آن قلعه مقدار دوازده هزار جوانست و ایشان قصد بکنند که بیایند و مکه را خراب کنند
حضرت رسول چون بشنید ساعتی تفکر کرده و روی بیاران کرده و گفت ما اصحاب من شخصی میباید که بدان قلعه رود
بجاسوسی و از احوال ایشان خبر درست بمن بیاورد و ساعتی دیر شده کسی جواب نداد که خالد بن ولید از جای برخواست
و گفت یا رسول الله هزار جان من فدای تو باد من میروم و از آن قلعه خبر درست بجهت شما بیاورم حضرت پیغمبر گفت
یا خالد برو که خدا یار تواست و خالد را در پیش خود خوانده و در حق او دعای خیر خوانده و بر او دمید گفت یا خالد
برو که خدا یار تواست پس خالد سر از زمین گرفت و روی بدان قلعه نهاده و چند شبانه روز میرفت که بدر روز نهم
در قلعه رسید و در میان وقت که تا احوال بداند قضا را آن روز ایشان را عید بود و همه خلایق از شهر بیرون آمدند
و بر عیدگاه حاضر شدند خالد پرسید که چه بوده است این مردم از برای چه کجا میروند یکی گفت که امروز ما را عید است
و خالد نیز در میان خلایق رفت و چون خلایق از شهر همه حاضر شدند کشیش ایشان بیامد و بر منبر شده و چون
خواست که تا ایشان را علم گوید هر چند جهد کرده نتوانست چیزی گفتن چنانکه آواز داده که ای قوم در میان شما
محمدی هست که مرا جادو کرده است که چیزی نمی توانم گفتن خالد بن ولید چون این سخن را بشنید دعای که سید عالم و را
آموخته بود بر خوانده بر خود میدمید و چون کشیش این بگفت حمله جهودان بجوش شدند و طلب کردند و همه ایشان

کردند نتوانستند یافت آنکه رهبانان پا خواست و هرچند نگاه کردند نتوانستند یافت بعد از آن گفت ای قوم در حقیقت
بدانید که در میان شما محمدی هست که زبان مرا گنگ میکند چیزی بگویم باره دیگر جمله یهودان بجز و نشستند هرچند
طلب کردند نیافتند پس رهبان ایشان را گفت ای قوم هر کس بجای خود قرار گیرد و بنشینند و جمله از قوم قرار
گرفتند و آنکه کشیش بر پای خواست و گفت یا محمدی بیا بخدای که حضرت محمد را بر اسپی بر خلق فرستاده است
اگر محمد زاده و شداری بر پای خیز و چون خالد بن ولید این سخن را بشنید گفت هزار جانم فدای خاک پای حضرت محمد
یاد گفت ای رهبان از من چه خواهی گفت من این وقت ترا بر شتر بعث بر خود هلاک کنم و مرا از تو چهار مسئله بپرسم اگر
جوابم دادی خوب و الا ترا هلاک میکنم خالد بن ولید گفت ای جهود بپرس که بتوفیق خدای تعالی جواب دهم از کشیش
گفت که در توریت موسی خوانده‌ام که خدا در بهشت درختی آفریده است که طوبی خوانده میشود و در جمله بهشت
هیچ کوشکی و سرایی نیست که شاخی از آن نباشد از دنیا چیست خالد گفت مانند آن در دنیا مانند آفتاب
که هیچ خانه نیست که نور آفتاب نباشد جهود گفت احسنت یا محمدی دیگر باره جهود گفت که در توریت موسی خوانده‌ام
که خدای تعالی در بهشت چهار چشمه آفریده است و آنجا از چشمه یکی شیر است و هر چشمه طعم دیگر دارند و مانند
آن در دنیا سر است و چهار چشمه در او هست هر یک طعم دیگر دارند که بر یکدیگر نمانند جهود گفت احسنت یا محمدی
دیگر باره جهود گفت که خدای تعالی در بهشت خوردن و آشامیدنها است بول و غایط نیست و مانند آن در دنیا
چیست خالد گفت مانند آن در دنیا فرزند است که در شکم مادر که خدای تعالی او را طعام و شراب میخوراند و او را
بول و غایط نباشد جهود گفت احسنت یا محمدی دیگر باره گفت که خدای تعالی در بهشت اشتر سپید آفریده است
که ایشان طعام و شراب کشند و بهشتیان خورند در دنیا مثل آنها چیست خالد گفت ای جبر امثال آنها در دنیا ابر
های سپید که بر نباتات ببارند که تا جمله خلایق عالم از آن میخورند جهود گفت احسنت یا محمدی آنکه خالد گفت یا
و کشیش معشر الیهود تو از من چهار مسئله پرسیدی جواب دادم و مرا از تو یک مسئله پرسم مرا جواب ده خالد گفت مرا بگوی
که بر در بهشت چه نوشته‌اند هم چنانکه در توریت موسی علیه السلام خوانده جهود این سخن بشنید عاجز و خاموش
شده نتوانست جواب داد آنکه جهودان گفتند که تو از این عرب چهار مسئله پرسیدی و او جواب داد و او از تو یک
مسئله پرسید چرا جواب او ندهی کشیش گفت ای قوم جواب او دانم و اما اینجا او گوید من نیز بگویم شما را اما در میان
شما مرا جای نباشد و از شما واهمه کنم پس کشیش گفت اینجا بگویم شما بگوئید جمله گفتند که میگوئیم آنکه
برپای خواستند و گفت یا محمدی در توریت خوانده‌ام که بر در بهشت نوشته شده است این بگفت و ساکت شد خالد

کفت بکو کبتیش انکشت بر داشت و کفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد
ان امیر المؤمنین علیا ولی الله و ازان قبیله جمله از مرد و زن مسلمان شدند و انکه جمله قبیله کرد
امدند و اورا عزت داشتند و کرامی کرفتند و ان قبیله دوازده هزار مرد بودند و هر یکی یکدینار سرخ بوی
دادند و اورا عزت داشتند پس خالد مراجعت فرموده و چون بخدمت سید عالم رسید جمله حکایتها بر
حضرت پیغمبر کفت و ان دوازده هزار دینار سرخ بود پیش حضرت پیغمبر نهاده همه ایشان شاد شدند و حضرت ان
دو را بخالد بن ولید داده کفت دوازده هزار دینار بعوض ان دوازده دینار است که بدان سائل دادی و از برکت ان
چندین هزار مرد بدست تو مسلمان شدند تا بدانی که در کار خیر هیچ کس زیان نکرده و نکند ان الله لا یضیع اجر المحسنین

حکایت تسخیر قلعه حبشه بدست امیر المؤمنین

راویان اخبار نبوی و ناقلان اثار مصطفوی چنین روایت کرده اند که در حبشه پادشاهی بود که نام او اشکبوس بود
و از برادر زاده یتیمی مانده بود که بسیار سخی و جوانمرد بود و چهل مصاف کرده بود با عم خود کفت که دختر بمن ده که بود دختر
تو عاشقم اشکبوس کفت ای فتاح هیچ بشری بهای دختر تو بدهند فتاح کفت ای عم ملک جهان و خزینه پدرم در دست
تست این همه بشیر بهای دختر تو باشد اشکبوس کفت من از تو زر و مال نمی طلبم بلکه مرا مطلبی هست فتاح کفت ان مطلب
کدام است اشکبوس کفت امروز بزور دست تو کسی نیست و تو با بدان لشکر چهل نوبت صد هزار مرد را شکست دادی
الحال علی ابن ابی طالب دشمن منست و اکر سر او را بمن بیاوری دختر را بتسلیم تو نمایم فتاح چون بر دختر اشکبوس مایل
بود قبول کرده و کفت بمن فضل را با بشصت هزار مرد از لشکر همراه من کن پس اشکبوس چنان دید قبول کرده و
فتاح روی براه نهاده و منزل بمنزل قطع میکردند که تا در مدت سه ماه بمدینه رسیدند و وقت طلوع افتاب بود که در
یک فرسنگی مدینه فرود امدند و خیمه زدند پس فتاح در عشق دختر اشکبوس برخواست و دوازده تن و فضل نیز از زبر دستان
لشکر و بزرکان بر داشت و مطلب فتاح و فضل ان بود که بر مدینه در ایند و علی را ببینند که چکونه مرد است القصه
ان دوازده کس سوار شدند و اسب راندند و انکه امیر المؤمنین علیه السلام از دروازه مدینه بیرون امده بود تا نخلستان را
سیراب کند و چون چشم فتاح بر حضرت علی افتاده پشمینه پوشی را دید که از صلابت وی زمین و زمان بلرزه بودند
فتاح کفت ای فضل بیا تا از این پشمینه پوش احوال چند پرسیم پس فتاح بر حضرت امیر المؤمنین بانک زده که ای جوان
مرد بیا تا از تو احوال چندی پرسیم چون شاه ولایت چشم بر فتاح افتاده سر بر زد کفت صدق رسول الله پس حضرت
علی پیش رفت چه میپرسی فتاح کفت من میخواهم بدانم که توحید کسی و چه نام داری حضرت امیر المؤمنین فرمود که عبد الله

نام

نام دارم فتاح گفت ای عبدالله اهل مدینه را میشناسی حضرت فرمود بلی فتاح گفت حضرت علی در مدینه است یا
بجای دیگر رفته است فرمود که در مدینه در مسجد حضرت پیغمبر می باشد و تو با وی چه مهم داری فتاح گفت که من از راه
دور آمده ام که تا سر علی را از بدن جدا کنم و ببرد تا رحت شد برم حضرت امیر المومنین فتاح را گفت که علی با تو چه کرده است
که تو سر وی را میخواهی فتاح گفت ای جوان علی با من بدی نکرده لیکن مرا مطلبی هست که آنکه سر علی را ببرم کار من ساخته می
شود حضرت شاه ولایت فتاح را گفت که ای جوان هر چه مطلب داری فتاح چون از حضرت امیر این سخن را بشنید گفت ای جوان
چون تو راست گفتاری من هم با تو راست بگویم بدانکه مرا عمی هست اشکبوس نام دارد و من بر دختر او عاشقم اشکبوس
عم من شیربهای دختر خود را سر علی را میخواهد و من بواسطه عشق دختر این کار را اختیار کرده ام و پس بعد از ان
حضرت امیر المومنین گفت ای جوان بیا از بت پرستی درگذر که حضرت علی سر خود را فدای تو کند و جمله مراد تو را از وی
حاصل آید که حضرت علی شیر خدا است فتاح گفت ای اعرابی این را بمن بگو که هیئت و ترکیب علی چگونه است چون حضرت
شاه ولایت این سخن را بشنید فرمود که رنگ من رنگ علی است و قد من قد علی است و زور من زور علی است و هر دو یکیست
فتاح چون از حضرت این سخن را بشنید گفت که اگر زور تو و زور علی هر دو یکیست بیا با من محاربه کن که تا ببینم که حریف
حضرت علی هستی یا نه پس فتاح تیغ از نیام کشیده که بر سر آنحضرت زند که شاه ولایت بیلر احتیان بر دم تیغ او زده که دو نیمه
دو نیمه شد فتاح در غضب شده و کوزکران را از قربوس زین در ربوده و بر حضرت علی حواله کرده که دران وقت شاه اولیا
دست مبارک خود را دراز کرده و سر گرز او را بگرفت و از دست او بیرون کرده و بر دور انداخت فتاح تیغ زهر آبداده
کشیده و بر جانب آنحضرت حواله کرده شاه مردان دست مبارک خود را بر دم تیغ او زده که دو نیمه شد حضرت امیر
رو بر فتاح کرده و گفت ای فتاح سه ضربت بر من زدی و من یک ضربت بر تو بخشیدم یک ضربت از من بگیر فتاح سپر در سر کشیده
شاه مردان دست دراز کرده و کمربند فتاح را بگرفت و از زین در ربوده و بلند کرد و آینده پس فتاح را گفت ای فتاح
مرا بر جوانی تو رحم آمد و او را بر زمین نهاده و نقاب از روی فتاح او بخند بو بر داشت جوانی بنظر در آورده که در سن بیست
سالگی بود و الحال خط بدور عارض اش دمیده آغاز کرده فتاح گفت ای جوان مرا معلوم شد که علی علیه السلم تو یا
علی مسلمان شوم بسه شرط اول آنکه مرا بغلامی خود قبول کنی دویم آنکه حلقه بندگی خود را در گوشم کنی سیم آنکه مرا
از خود دور نگردانی و اگر چه نسبت بشما گستاخی کردم مرا عفو کنی حضرت فرمود قبول کردم حضرت او را گرامی داشته
و فتاح از روی اخلاص مسلمان شده و حضرت علی علیه السلم ایشان را بخدمت حضرت پیغمبر در آورده پس پیر اشکبوس خدمت
بجا آورده و گفت یا رسول الله از شما رخصت میخواهم که بروم پدر مرا از راه باطل بدین اسلام دلالت کنم و اگر قبول کرد خوب

و الا سر تیرا از ملک بدن جدا کنم و بر خدمت شما آورم حضرت رسالت پناه صلعم فرمود که یا علی فضل را خلعت
بپوشان و بجانب اشکبوس روانه کن شاه ولایت فرمان از حضرت رسالت پناه را بجا آورده حضرت امیرالمؤمنین
فرمود یا فضل فردا طلوع آفتاب در پای قلعه حبشه خواهی بود و این شاه راه را در یکشبانه روز طی خواهی
نمود پس فضل قنبر را وداع کرده و سوار شده و حضرت علی علیه السلام فرمود یا فضل اگر مهم سختی پیش تو آید مرا بخوان
پس فضل با آن شصت هزار مرد دلیر روانه گردید و از لشکر سه کس در خدمت حضرت پیغمبر ماندند یکی قنبر دوم فخر
سیم نصیر و اما چون فضل ابن اشکبوس با سپاه خود روی بر شهر آوردند متوجه قلعه اشکبوس شدند و محل طلوع
آفتاب بود که در شهر حبشه در پای قلعه فرود آمدند دیدبان قلعه دید که از راه یثرب گرد عظیم پیدا شده و از میان
گرد شصت علم نشان شصت هزار مرد نمودار شدند چون فضل بپای قلعه فرود آمد یکی از ملازمان را فرمود که به
پای قلعه رود و دیدبان را بگوید که دروازه را بگشاید و پس چون خبر باشکبوس رسید اشکبوس گفت ای دیدبان
هیچ معلوم کردی که برادرزاده ام سر علی را آورده است یا نه دیدبان گفت ای شهریار فتاح در میان این لشکر نیست
اشکبوس از این سخن خوشحال شد و ملازمان را فرمود که زود باستقبال پسر روید و خلعت خاصه خود را از برای
فضل فرستاده گفت او را خلعت بپوشانید و بر این اسب سوار نموده در پیش من بیارید پس وزیر اشکبوس با جمیع امرا
فضل را استقبال نموده و چون خلعت پیدا آوردند فضل گفت مرا بخلعت شما احتیاج نیست زیرا که شما
مرتد شده اید و این خلعت که در بر دارم از آن محمد عربی است وزیر چون این سخن شنیده باز گردید و شتاب خود را به
خدمت اشکبوس رسانیده و گفت ای شهریار محمد یاران پسر ترا از راه برده اند و فضل خداپرست شده است و ترا شکسته
است و الحال خلعت محمد در بر دارد و خلعت خاصه شما را قبول نکرده گفت که خلعت بت پرستان نجس است اشکبوس
چون این سخن را بشنید بسیار آزرده خاطر گردید و بدلات و منات سوگند خورده که اگر چنین باشد من او را بیازارم و بکشم
و در این محل با شصت هزار امیر که همه ایشان را کمر اسلام در میان بسته بودند و از دربارگاه در رسیدند فضل گفت
که سلام من در این بارگاه بر کسی باد که بدانند و بشناسند که در هجده هزار عالم خدا یکیست و محمد رسول اوست و علی ولی
خداست اشکبوس چون این سخن بشنید گفت ای پسر کدام خدا را میگویی گفت خدای آسمانها و زمینها و ترا و تمام جمیع
جن و انس آفریده است و همه را زوال هست الا حق تعالی که او را زوال نیست نخواهد بود اشکبوس گفت ای پسر ترا این
دین حضرت محمد که دلالت کرده فضل جواب داد آنکسی که بولایت او شاه راه را در یکشبانه روز طی کرده ام یعنی حضرت
امیرالمؤمنین علیه السلام اشکبوس چون این سخن بشنید بیهوش شده و بعد از زمانی بهوش آمد و گفت ای پسر علی ترا

آزرده بوده است و زن همه داند که من راست بگویم فضل گفت ای پادشاه والی پدید بیا سخن مرا بشنو و از این راه باطل
بوکه پدید و کوینه نصرت بتیغ آبدار دمار از روزگار بر آوردم استکبوس این سخنان را که از فضل شنید با ناخبر
کافران ذره کرد و بر ایشان بیک کافران یکبار قصد فضل کردند فضل سر خود را سوی آسمان کرد و گفت الهی بحرمت
محمد که علی امید من بر ایشان آنکه شمشیر از غلاف بر کشیده و قصد کافران کرده دوازده نفر بجست و تکبیر کافران
غازی بکشت استکبوس چون این حال را بدید و خود از تخت بزیر آمد و آهنگ فضل کرده و بعضی بکر بر او متفق شدند
و فضل این قبیله استکبوس جلاد را طلب کرده و گفت زودتر گردن فضل این زن و جلاد قصد فضل کرده القصه
هزار مرد که مسلمان شده بودند فریاد بر آوردند استکبوس را گفتند که اول ما را بکش بعد از آن هر چه خواهی بفضل
کن استکبوس گفت اگر میخواهید که من فضل را نکشم دستهای خود را بر روی سینه یکدیگر بگذارید که تا من دستهای شما را بر
بندم و گرنه فضل را می کشم و آن مردم دستهای خود را بر روی سینه یکدیگر گذاشتند استکبوس حیرت زده و کافران ایشان را
بر بستند استکبوس را امیری بود که در دنیا کفار او غازی تر نبود او را فرمود که بر خیز گردن فضل را بزن و بعد
از یکدیگر را بکش آن کافر قصد قتل فضل کرده و فضل روی خود را سوی مدینه نهاده و گفت یا حبیب بر هکذا تو حاکم
افتاده حال ای حبیب بدین طرف بر شاران نیز چوان خرا و فضل مناجات کرده و گفت خداوندا بحق رسالت علی علیه
السلام را اینجا حاضر کن و پس گفت که اللهم صل علی سیدنا و شفیعنا و نبینا محمد و آل محمد و جلاد را بکشتن
تعجب مینمودند که در آن زمان نعره الله اکبر بگوش ایشان رسید اما فضل از شصت هزار امیر که نعره الله اکبر
بگوش ایشان رسید همه شاد شدند کافران از هوش رفتند و چون بهوش آمدند سواری دیدند که از دور با کلاه
در و سپید و چمینه پوشیده را بنظر در آورده که عمامه از پشم شتر بر سر نهاده و از صدای ایشان سوار لرزه در بطن خاک
افتاده خود را بر فضل رسانیده و گفت ای فضل بر خیز و چون فضل را چشم بر حضرت امیر المومنین افتاده بند را پاره
پاره کرد بر جست و گفت یا علی ادرکنی و اما چون چشم استکبوس بر شاه ولایت افتاده فضل را گفت این سوار کیست
فضل گفت علی ابن ابی طالب است که در یک چشم بر هم زدن بدینجا رسیده است ای پدر مولا و مقتدا چنین باید
گفتم از بت پرستی توبه کن نشنیدی قصد کشتن من کردی و اگر امروز توبه کنی از کشتن نجات یابی و استکبوس نمیدانست که
چه کند گفت ای علی در چه وقت از مدینه بیرون آمدی گفت یا رسول الله قسم باشد که بیک چشم بر هم زدن آمده ام و چون
بستند در آن وقت فضل مرا طلبید خداوند لم یزل و لا یزال بقدرت خود مرا بدینجا رسانید که تا فضل
را بکشم و ترا مسلمان گردانم و اگر مسلمان شوی خوب و الا دمار از روزگار بر آورم استکبوس گفت یا علی از تو معجزات

خواهم



خواهم و اگر آن را ظاهر کردی من از روی اخلاص مسلمان شوم شاه ولایت گفت هر چه بخواهی بطلب اشکبوس گفت یا
علی چشمهٔ آب میخواهم که از این سنگ عقیق بیرون آید اگر این معجزه از تو ظاهر گردد و از آن آب مردمان بخورند من از بت
پرستی توبه کنم و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام خدا را بعظمت یاد کرده و ذوالفقار را چنان بدان سنگ زده
چنانچه هر دو شق ذوالفقار فرو رفت و چون بیرون کشیده دو چشمهٔ آب از آن سنگ بیرون آمده یکی از غلامان
خاص اشکبوس از آن بخوردند بسیار تلخ بود و آن شصت هزار امیر که مسلمان بودند در دهن ایشان شیرین بود اشکبوس
گفت که یا علی چونست که این آب در دهن غلامان من تلخست و در دهن غلامان پس من شیرین است حضرت امیرالمؤمنین
گفت غلامان تو کافرند و مسلمانانند غلامان تیسیر پس هر که مسلمان شود این آب در دهنش شیرین باشد
اشکبوس گفت من هرگز جادو گری مثل تو ندیده ام شاه ولایت چون از آن ملعون این سخن شنید دست مبارک خود را
دراز کرده و کمربند او را بگرفت و از زمین در ربود و بر گرد سر بگردانیده و بر زمین زده فضل گفت یا علی التماس
دارم که نکشیش که پدرم را بدین اسلام دلالت کنم و اگر قبول نکند سرش را از تن جدا کنم پس حضرت علی
دیگر مرتبه تکلیف اسلام فرمود قبول نکرد و سرش را از تن جدا کرده در زمان جهنم شد چون خالدان این چنین دیدند از روی اخلاص
مسلمان شدند و اما حضرت علی وزیر اشکبوس را امیر تفقد ساخته و بتخانه ها را خراب کرده و مسجد ها بنا کردند
و حضرت امیر فضل را پادشاه ساخته و بعضی گفته اند که قنبر در آنجا همراه ایشان بود و یهودان او را پرسیدند که
فتاح حضرت علی علیه السلام چون در یکدم بر این جا رسید فتاح گفت که حضرت علی شیر خداست پس فضل بر حضرت
امیرالمؤمنین گفت فتاح بسیار طالب خواهر من بود و اگر تو او را عقد فتاح را و به حضرت عرض نمود که قنبر اگر
تو از روی این دختر هستا و را عقد بود را و هم قنبر جواب داده که یا علی من خیال برادر دوستی دارم و هرچند گفتند
فتاح قبول نمود و در جلو شاه مردان افتاده چون باد صرصر متوجه جانب مدینه گردیدند در یک طرفة العین خود را
بر شهر مدینه رسانیدند

حکایت مسخر شدن قلعهٔ یمن بدست شاه مردان علیه السلام

حکایت کرده اند که روزی حضرت محمد در مسجد نشسته بود از کلام ملک علام سخنان نقل میفرمود که علی را تعجیل
بنماز مشغول بود که ناگاه از جای خود بر خواست و گفت لبیک حضرت فرمود که یا علی با که در حرف بودی گفت یا رسول
الله غضنفر یمنی در کوهستان یمن مرا می طلبد و میخواهم که خود را بدو رسانم پس مالک اشتر و عمرو معدی کرب و امام
حسن و امام حسین علیهما السلام نیز همراه شدند حضرت امیرالمؤمنین در بالای سجاده نشسته گفتند شهزاده ها با عمر

معدی کرب و مالک اشتر در گوشه سجاده نشسته اند که حضرت امیر اسم اعظم را بخواند و بر سجاده دمید
بفرمان حق تعالی سجاده بلند شد و بر روی هوا می رفت عمر خطاب گفت یا رسول الله جمعی گویند که
این سحر است که علی میکند از آنکه بساط سلیمان را باد می برد بفرمان خدای تعالی و علی چگونه این کار می کند
حضرت فرمود یا ابن خطاب علی در یک چشم بر هم زدن از مشرق تا بمغرب می تواند برود یا رمالک اشتر روایت است
که چون سجاده بر هوا رفت چنان بلند شد که آواز تسبیح ملائکه می شنیدیم تا چشم بر هم زدن فرود آمد که در
کوهستان بودیم نظم هم چنان تسبیح ملائک می رسید یک بیک در گوش ما از زیر عرش کبریا اما غضنفر
یمنی دو نوبت حضرت را طلبیده بود در هر نوبت ثالث شاه ولایت در برابر خود بدو سلام کرد بر حضرت و یاران شش
و فرزندان شش و ایشان جواب سلام باز دادند پس شاه ولایت گفت ای مالک تو با فرزندم حسن نزد دروازه راست به
میدان روید و عمر معدی کرب با امام حسین از دست چپ روانه کرد گفت وعده ما در میدان است امیر غضنفر یمنی
گفت ای برادر تو به تعجیل برو پیش مظفر چون برادر دید سلام کرد گفت ای غضنفر کجاست آن دوست تو علی که تو
لاف از دوستی او میزنی که حضرت امیر حاضر شد غضنفر گفت این پشمینه پوش دوست منست که ذوالفقار از
غلاف او بود و دلدل سوار شود و قنبر بفرمان اوست چون چشم مظفر و جماعت کافران بر او افتاده بلرزیدند که
حضرت امیر گفت سلام من را این بارگاه بر کسی باد که بداند و بشناسد که در هجده هزار عالم خدا یکیست و محمد رسول
اوست و علی ولی خدا است مظفر یمنی گفت ای پشمینه پوش چه نام داری گفت عبدالله مظفر گفت ای عبدالله تو آنکه
ذوالفقار از غلاف بیرون آوری و دلدل سوار شوی و قنبر را بگوئی تا دو بیت بخواند حضرت گفت آسان است پیر او را
دست به ذوالفقار برده خدا بود بدیدند که هنوز دست بقبضه نرسیده بود که سه کوه بود هفت کوه شد مظفر گفت کبریا نیم
چگونه هفت کوه شود شاه ولایت ذوالفقار را بجانب آن کافران اشارت کرد هفت کوه زبانه کشید بر بالای سر
مظفر رسید و آتش ذوالفقار دود بر آمد مظفر بترسید گفت ای عبدالله در غلاف کن پس حضرت ذوالفقار را در
غلاف کرد و بجانب دلدل رو نهاد و دلدل پیش رو آمد چون برسید حضرت او را نیز کرد سوار شد پس گفت قنبر را بفرما که
تا دو بیت از برای ما بخواند شاه ولایت اشاره بقنبر کرد قنبر باواز بلند دو بیت برخواند نظم ان المحبة للمومنین
فریضة اعنی امیر المومنین ولیا قد کلف الله الجنة واختاره للمومنین ولیا اما چون عمر معدی کرب با
امام حسین بمیان بازار آمدند و بدو بازار تمام عمر معدی کرب رسید بر دو غالب شد قدم بدر دوکان بریانی نهاده
گفت ای استاد یکمن بریان از برای من بده پس دست دراز کرد از دکان خبازی نان بر میداشت تا بریان بدهن می

گذاشت



کذاشت و میخورد و مردم با هم گفتند آدمی خوار پیدا شده است چون سیر شد بر خواست که برود چون صاحب
دکان دید که عمر سعد میرود گفت ای پهلوان بجوالها و منان که تا قیمت طعام ندهی ترا رها نکنم که عمر سعد کوب
استاد را بر زمین زد و بجرد سر از تن بر کند دیگر خباز دید که این مهمان تو باشد و چون خباز بریان پز را
کشته دید به پیش رسید گفت ای پهلوان من که قیمت نان از تو خواستم و عمر [illegible] از او کریختند که البته آدم خوار است
چه عجب آسیبی از این کودک بما نرسید اما مالک اشتر با امام حسن علیه السلم بجماعت بازار سر جان بدر آمد که
عمر سعد کوب با امام حسین هم رسیدند در این محل غوغا شد سپهسالار مظفر را گفتند که او را نقاب میگویند
که مردم آدم خوار بدینجا آمده است نقاب مردمان را آواز داد که جمع شوید پس مردمان چوبها در دست گرفته و بعضی
شمشیر کشیده از عقب نقاب روانه شدند چون مالک اشتر این حال را ملاحظه کرده سر راه را بر این جماعت گرفته و
نعره بزد که ای کافران پیشتر آیید آنکه پهلوانان چوب در دست رسیدند چوب حواله مالک کردند مالک دست یکی را
با چوب بگرفت و چنان کشیده چنان مشتی بر سر زد که بر خاک تیره افتاد و دیگری را چنان چوبی بر سر زد که سر
و سینه‌اش درهم شکست خلق شهر همه از این ضرب بر میدیدند همه بگریختند که در این وقت نقاب ایمنی در رسید و گفت
ای نامردان چه شده است که چنین میگریزید و سر راه بر مالک گرفته نیزه را حواله مالک کرد مالک عصایی سفید را
که از آهن بود در دست داشت کرد و هر دو بجنگ در آمدند چند نیزه رد و بدل شد مالک چنان عصا بر نیزه‌اش
زد که خورد شد و درهم شکست بعد از آن عصا بر فرقش زد که سر و سینه‌اش درهم شکست بعد از آن تابوکرانش به
حرب در آمدند چند کسی بجهنم فرستاده و بعضی بگریختند خود را به مظفر رسانیدند در آن وقت مظفر بر تخت
نشسته بود قبل از این هزار بازرگان را گرفته در بند کشیده بود و امر میخواست که ایشان را بکشد و ایشان مسلمان
بودند و ایشان را گفته بودند که علی را کشته اند و ایشان را میاوردند که بکشند در آن محل مردم با آواز در رسیدند
و گفتند ای شهریار چه نشسته که آدمی خوار بشهر ما آمده است و هر کرا می‌بیند میکشد و لقمه کوچک کرده و در دهن
میگذارد دیگر است و مانند پهلوان پیدا شده است سر راه بر سپهسالار شما گرفت و او را بضرب عصا بکشت و نوزده کس
دیگر بعد از آن بکشت اما در این وقت آن هزار زندانیان که بازرگان بودند و چشم ایشان بحضرت علی علیه السلم
افتاده الامان بر داشتند حضرت امیر قنبر را گفت دستهای ایشان را بگشاید و چون بگشودند دستهای ایشان را همه
سوار کردند آن هر سه لا و ایشان را سوار کردند پس وزیر مهود بنزد علی علیه السلم آمده گفت یا عبد الله بدان
خدایی که می‌پرستی که علی شما هستی حضرت فرمود آری منم ابو تراب مظفر را بدین اسلام دلالت کن و بگو که اگر

مسلمان

مسلمان شد خوب والا سر ترا از تن بردارم پس در برابر مظفر آمده گفت ای پادشاه علت چیست میگوید اگر مسلمان
نشوی سرت را از تن بردارم پس مظفر این سخن بشنید چهل و چهار پاره سلاح بر خود راست کرده خود را بر بالای
مرکب کوه پیکر سوار کردید و نیزه چهل گز بدست گرفته در برابر شاه ولایت آمده گفت ای علی پهلوانان تو با من
برابری نتوانند کرد اگر جرئت داری تو بمیدان آمدن زدی که شاه ولایت سر راه بر وی بگرفت و نیزه بر شانه مردان حواله کرد
حضرت شاه دست دراز کرده نیزه مظفر را بگرفت از دستش برگرفته بیرون کرده بدید آخر مظفر دست دراز کرده
عمود بطرف تو گنبد بر سر سنگ فکند که شاه ولایت سر بشست و برابر عمود بگرفت و بر او ز پشت مرکب بود و بر زمین زد و
غضنفر گفت برادر من را ابدیه اسلام دلالت کن غضنفر بوی بگویند که بخشش هر چند و برابر اسلام دلالت کرد قبول
ننمود شروع بدشنام دادن کرد غضنفر در غضب شده سر تیر از طلب بر داشت مالک اشتر و عمر معدیکرب
تیغها کشیده در یک لحظه چهل کافر را بقتل رسانیده باقی الامان بر داشتند شاه ولایت همه را امان داد ایشان
همه مسلمان شدند بعد از آن پادشاهی یمن را بغضنفر داده دختر عمش را بوی عقد بست مال و خزانه یمن را بر
داشته بمدینه باز آمدند هر چه بدو رسیده بودند بجناب پیغمبر صلی الله علیه و آله باز گفتند والله اعلم بالصواب

حکایت قلعهٔ خیبر و کشته شدن مرحب خیبری

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرخای از اهل الجنة والجنان از جابر عبد الله انصاری و سلمان
فارسی و ابوذر غفاری روایت کرده اند که روزی جبرئیل امین از نزد ملک جلیل بر سید المرسلین نزول کرده و
گفت یا رسول الله حق تعالی سلام میرساند و میفرماید که اصحابان خود را جمع نموده و خود را بقلعه خیبر رسانند که
یهودان قلعه خیبر مرحب علقمه خیبری با هفت سردار و هفت هزار یهود میخواهند بیایند و این مملکت را خراب
کنند و امتان ترا از صغیر و کبیر بقتل رسانند چون حضرت از وحی فارغ شد بلال حبشی را فرموده که ندای غزا
در داده فی الحال دوستان و محبان جمع کردیدند رسول خدا با ایشان گفت که امر الهی شده است که متوجه قلعه
خیبر شویم عمر معدیکرب را فرموده با دو هزار مرد مکمل و مسلح خود را بپای قلعه خیبر رسانند کرا اینک ما از عقب
شما میایم عمر معدی همان روز با دو هزار کس متوجه قلعه خیبر گردید اما اصحابی گفتند که اول مردی را باید
در مدینه گذاشت که او کارها بدینها را خاطر جمع شویم متوجه بغزا شویم جمیع صحابه صلاح دیدند که عثمان و امیر
در مدینه گذاشتند و بر جای حضرت پیغمبر نصب کردند و عثمان را در ان وقت چشم حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
درد میکرد پس حضرت رسول جناب امیر را به نیابت خود نصب کرد آنحضرت گفت یا رسول الله از امر تو تجاوز نکنم

اما



اما شنیده ام که مرحب نیزه اش و شمشیرش چهل من است و خیبر بان عادت و در بر دستان پیغمبر فرمود که
یا علی بضرب هندی القصه روز دوشنبه بود که حضرت با اصحاب متوجه قلعه خیبر شدند
و در هر منزل از آن حضرت معجزه ظاهر شد و اهل آن شهرها مسلمان شدند و با آنحضرت متوجه قلعه خیبر
شدند تا سی و شش هزار مرد بودند بر سر آنحضرت جمع شدند اما در وقت طلوع آفتاب و روز جمعه بود و اینچنین بود چهار
شنبه بود که عمرو معدی کرب با آن دو هزار مرد بر پشته بر آمدند چشم ایشان بقلعه خیبر افتاد کوهی بود سر به
فلک کشیده و قلعه بر سر آن کوه بود و هفت حصار داشته بود و در میان آن حصارها منیع قلعه زینه سیاه ساخته
بودند و در برابر قلعه میدان وسیع واقع شده بود عمرو معدی عجب قلعه و میدان نظر در آورد با لبیا اعرابی گفت که فتح
این قلعه بسی مشکل است مگر ببرکت حضرت رسول فتح این قلعه میسر شود القصه از آن پشته متوجه نشیب گردیدند
قدم در آن میدان وسیع نهاده صف آرایی لشکر بجای آوردند تکبیر گفتند و صلوات بر جمال محمد فرستادند چون
دیده بان قلعه این حال را ملاحظه نمود خود را بخدمت شهریار رسانیده گفت ای شهریار مخفی نماند که از راه
دو هزار محمدی مکمل و مسلح رسیدند و صف کشیدند و صلوات فرستادند مرحب چون این سخن را بشنید سرداران
طلبیده سخن را با ایشان بگفت و با ایشان بر بالای برج قلعه بر آمده آن دو هزار مرد را دیدند مرحب با سرداران
اراده نمودند که از قلعه بیرون روند و دست بردی نمایند که حضرت پیغمبر با اسپ و سی و شش هزار مرد قاید رسیدند
تکبیر و صلوات بر جمال محمد گفتند مرحب از دیدن آن سپاه وهمی و خوفی در دل او بهم رسید و در آن قلعه مردی
بود دانشمند در علم رمل و نجوم نظیر و عدیل خود نداشت مرحب اعتماد تمام بر احکام او داشت فی الحال او را
طلب نموده و گفت رمل بینداز و ببین که محمد و محمدیان قلعه ما را خواهند گرفت و یا ما با ایشان بجا
خواهد رسید منجم رمل انداخته بر شانزده خانه رمل نگاه کرده و ساعتی تامل کرد بعد از آن تخته رمل را
بر زمین زد و گفت ای شهریار چگونه گویم که طالع شما ضعیف است و طالع خداوند ایشان قوی است مرحب که این سخن
بشنید بکشتن منجم امر نمود که البته سخن تو دروغ خواهد بود آخر الامر امرا التماس نمودند مرحب گفت با من شرط
کند که اگر چنانچه احکام رمل او غلط بیرون آید او را بکشم آن منجم گفت ای شهریار از روی رمل چنین معلوم
شود که امروز تا چهل و یکروز مرد عرب دلاوری پیدا شود از این خندق که هفت ذرع پهنای او است بجهد و در را
از این قلعه بر کند اگر این حکم من غلط باشد خون من بر مرحب حلال باشد مرحب گفت ای پیر قوت کیست که این در
بر کند بعد از آن مرحب بر بالای برج آمده و در برابر پیغمبر بایستاد و گفت ای محمد تو دعوی نبوت می کنی و اد پیغمبران



جر

جز تو بزرگی دیگر نیست اکنون تو با من بگوی که چند روز این قلعه گیری حضرت فرمود که بتوفیق ذو الجلال
تا چهل روز این قلعه را می گیرم مرحب گفت ای محمد تو صد سال نتوانی که گرد و پیرامن این قلعه بگردی الحال
من امروز از قلعه بیرون آیم و با لشکر تو محاربه کنم و ایشان را بیرون می کنم این بگفت با دو هزار مرد مکمل مسلح
از قلعه بیرون آمده و پشت بقلعه صف برکشیده و نعره زد که کسی میخواهم که بمیدان آید حضرت فرمود ای یاران
امروز کیست از شما که رایت اسلام را بر داشته پیش رود و با این پهلوان خیبری حرب کند ابو بکر رایت را برگرفته با دو
هزار مرد پیش رفت و مرحب خیبری بمیدان آمده مرد طلب نموده ابو بکر بسرداران گفت کیست که بمیدان برود
و کار او را بسازد جوانی از انصار بمیدان او در آمده نیزه حواله مرحب کرده مرحب نیزه را از دستش ربوده و بر سینه
او زد که از پشتش بیرون رفت و او را از مرکب ربوده از پس سر بینداخت و مبارز دیگر خواست که هیچ کس را زهره آن
نبود که بمیدان رود مرحب با آن دو هزار مرد خود را بر آن لشکر زده تا پانصد مرد از لشکر ابو بکر شهید شدند و
باقی روی بگریز آوردند مرحب خیبری شاد و خرم بقلعه در آمده گفت اگر چنین لشکر محمد را شکست دهم دانم که با این
منجم حکیم روز دیگر مرحب غزای خود را جمع نموده گفت ای یاران محمد یاران شجاعی ندارند و روز دیگر مرد از قلعه بیرون
بودم پهلوانان خود را فرستم و برادرزاده بود یکی لیث و دیگری عنیث نام بود این دو برادرزاده با دو هزار
مرد از قلعه بیرون آمده صف برآراستند و طبل جنگ بنوازش در آوردند عمر بن خطاب اراده میدان نموده بیست
هزار کس از مهاجر و انصار بر داشته که بمیدان در آمدند و مرد طلب نمودند و مرد از مهاجر و انصار بمیدان لیث و
عنیث خیبری آمدند هر دو شهید شدند و دیگر صف لشکر اسلام در ... شدند و کسی اراده میدان نمی کرد لیث و
عنیث با دو هزار کس خود را بلشکر عمر زدند و در یک طرفة العین جمعی را کشتند و باقی بگریختند پهلوانان شاد و
خرم بار قلعه در آمدند روز سیم خالد بن ولید جمعی را بر داشته بمیدان در آمدند شکست خوردند القصه هر
روز یکی از لشکر اسلام جمعی بر داشته بمیدان می آمدند شکست میخوردند تا مدت سی روز بدین منوال بگذشت
روز سی و سیم بود و لیث و عنیث خیبری بمیدان در آمده مرد طلب نمودند که مالک نخعی با پسرش ابراهیم با دو
هزار مرد بمیدان آن کافران در آمدند و ابراهیم چهارده ساله بمیدان شدند مالک از برای پسرش غمگین بود
که دیگر جنگ نکرده مالک دعا کرده خداوندا ابراهیم را بر عنیث مسلط گردان که دعای مالک اجابت شده
که ابراهیم نیزه بر سینه عنیث زده که از پشتش بیرون آمده و او را با جمیع اسلحه از پشت زین در ربوده در خندق افکند
پس مالک نیز با لیث خیبری جنگ می کرد بضرب شمشیر لیث را قلم کرد و بر آن دو هزار خیبری حرب زدند یکلحظه



هزار و پانصد کس را کشتند و پانصد کس زخمدار خود را بقلعه انداختند پس مالک با پیش رو با لشکر
بقلعه دویم و سیم در آمدند چون بر پای قلعه چهارم رسیدند خندق عریض دیدند که هفتاد گز پهنائی
داشت و بر در دروازه آن قلعه درے نصب کرده بودند که بوزن سی سه هزار من بود مالک که اندر وازه
خندق را بنظر در آورده ملول و پریشان باز گردید خود را بخدمت پیغمبر رسانید مالک را با ابرهیم تحیتها
نموده ایشان ابو شاده مالک گفت یا رسول الله اراده من آن بود که تا این قلعه را مسخر نکنم باز نه
گردم اما بدر قلعه چهارم شدم دری دیدم که چهل ذرع طول آن بود و حلقه آهنین که بوزن سی سه هزار من
نشانده بودند و خندقی دیدم که هفتاد ذرع پهنائی آن بود دیدن آن در خندق ملول شدم مگر خدای تعالی
سببے ساز د که این قلعه را مسخر کنیم القصه روز دیگر لشکر اسلام هر چند حرب کردند که فتح قلعه میسر نشد روز
سیوم بهیوان از بالای برج نعره زدند که ای محمد سخن تو دروغ بر آمد که روز چهلم است چون روز دیگر در اینجا بر
زار زار بگیتم در این محل عمر با ابوبکر گفت که ظاهر است که سخن بهیوان درست خواهد شد فرد اگر فتح این قلعه
میسر نیست حضرت این سخن را شنیده غمگین شد که حضرت جبرئیل در رسید گفت یا محمد شاد شو خدا با تو نظم
خواهم که شفا را حجاب تو بود دفع مرض از سر و جان تو بود این ناخوشی که هست در جسم ترا خواهم که
نصیب دشمنان تو بود گفت یا رسول الله حق تعالی میفرماید که تا کلید فتح این قلعه حاضر نشود که علی المرتضی
است که فتح این قلعه میسر نخواهد بود حضرت فرمود که ای اخی از اینجا تا بمدینه یکماهه راه است علی را چون طلبم جبرئیل
گفت یا رسول الله فردا طلوع آفتاب ناد علی را بر خوان که علی حاضر شود چون حضرت از آن فارغ شد گفت فردا علم را بکسی
دهم که هیچ شمن در روز حرب پشت او را ندیده باشد و هم دوست خدا و رسول باشد و خدا و رسول او را دوست دارند چون
حضرت این سخن را بگفت آن جماعت هر کدام بر خود گمان میکردند مالک اشتر با ایوب گفت که این مرد را گمان غلط افتاده اند
آن مرد که مقصود پیغمبر است علی المرتضی است القصه چون از نماز صبح فارغ شدند سواره و پیاده در برابر قلعه خیبر
صف کشیدند آن وقت بهیوان از قلعه آواز داد که ای محمد بوعده تو نصف روز مانده است تو در این نصف روز
چه خواهی کرد که حضرت بخواندن ناد علی مشغول شد که ناد علیاً مظهر العجائب تجده عوناً لك فی النوائب
کل هم و غم سینجلی بعظمتك یا الله بنبوتك یا محمد بولایتك یا علی یا علی یا علی نوبت اول که حضرت ناد علی بخواند
حضرت امیر در مدینه بر سر سجاده نشسته بود آواز میخواند حضرت شاه ولایت پیغمبر گفت بر شد لدلدل را زین
کن نوبت دویم جواب داد که لبیک یا رسول الله پس حسنین را وداع کرده سوار شد که نوبت سیم دیگر براه نهاد و بادیها

بیرون دلدل زده گفت ای دلدل اگر در یک چشم بر هم زدن مرا بپای قلعه خیبر نرسانی دیگر به پشت تو سوار نشوم دلدل
بزبان حال بدرگاه حضرت ذو الجلال بنالید که خداوندا مرا طاقت غضب علی نیست تو مددم کن این راه را بر من آسان
گردان پس بامر حق تعالی دو بال کشاده و زمین در هم کشیده شد که آن یکصد و هشتاد فرسنگ را در یک چشم بر هم زدن طی کرد بپای
قلعه رسید که دران دم آن سی و سه هزار کس از صحابه چشم براه مدینه بر داشتند که مظهر العجایب آید و نمایان
گردید و از حال نوبت سیم بود که حضرت یا علیا خوانده بود چون علی برسید برسید سلام کرد بدیدار مبارکش اظهار
شادی مینمود و فرمود که یا علی امروز چه پیدا شده است که امروز بعد از چهار ساعت دروازه قلعه خیبر کشیده که حضرت
امیر گفت یا رسول الله این دروازه صیقل زده اند و اکنون آفتاب بر آن تابیده و من بواسطه درد چشم بر آن نگاه نمیتوانم کرد
اگر رخصت باشد محل عصر که سایه بر آن افتد این دروازه را از جا بر کنم بتوفیق الله تعالی حضرت رسول فرمود که یا علی
من شرط کرده ام که تا نصف روز فتح این قلعه میسر شود چون این معامله بعصر افتد سخن من خلاف شود که جبرئیل
در رسید و گفت یا محمد حق تعالی سلام میرساند که زبان مبارک خود را بچشم علی علیه السلام بکشی تا او را شفا دهم پس
حضرت پیغمبر زبان را در چشم وی کشید در دم شفا یافت چنانکه گفته نظم زبان بچشم تو مالید محمد احمد که
بپیش اهل بصیرت بعینه بصر است زبان رساند بچشم تو مطلب آن باشد که در حدیث زبان نیز با تو در نظر است
چون امیر المومنین علیه السلام شفا یافت حضرت رسالت پناه فرمود ابر بدست وی دادند حضرت امیر خدا را به
عظمت یاد کرده متوجه قلعه شده اما مرحب خیبری از شیخ منجم را پیش خود طلبید گفت ای شیخ الحال یا نیم روز
اندک وقت مانده است که وعده محمد تمام شود یکمرتبه دیگر نظر کن ببین که از رمل چه آید منجم نوبت دیگر رمل
انداخت گفت این بار گفته این مرد در مدینه بود به یکساعت بدینجا رسیده است و سخن محمد خلاف نخواهد بود
مرحب گفت همان پیر سخن خود که به سبب همان داد که این پیر را بگیرید بر بالای برج بر آید اما چون وعده منقضی
شود من او را بسزای خود برسانم ملاعنه بامر مرحب منجم را گرفته به برج قلعه را بردند اما چون شاه ولایت متوجه
قلعه شد جمعی از محبان خود را بر آن رسانیدند و گفتند که از برج بالا تیر و کمان پیوسته که هر قدم پیش نهند نهو
ار دو بیت قدم راه وکیند سعد وقاص گفت یا علی نگذارم که شما پیشتر روید تا جان خود را فدای شما کنم حضرت
فرمود ای سعد من کی گذارم که تو جان خود را در معرض تلف اندازی و من بتوفیق خدا کار او را پیشتر از همه ادیکر تمام
پس حضرت از صف لشکر بیرون آمده نعره بر آن یهودان زد تیرها از ما الله بستاند و گفت بسم الله الرحمن الرحیم یکتا
مبارک آن تیر را برج قلعه انداخت یهود دران وقت نسبت بعلی ناسزا می گفت که ایجو به تیر در دهانش آمد و فقا

بیرون رفت آن لعین سرنگون در خندق افتاد از حضرت وی بکنار خندق نهاد آن لعینان دیدند که از لشکر
اسلام مردی تنها بیرون آمده رو بجانب قلعه آمد بر یکبار آنحضرت تیر باران کردند بقدرت الله تعالی از آن
تیرها یکی هم بر پیش پای آنحضرت نرسید اما شاه ولایت بکنار خندق رسید آن خندق که عرض آن هفتاد ذرع
بود جستن کرد در آن طرف خندق فرو آمد خود آنرا در دروازه سنگ نهاده پیش بند نصب کرده بودند
حضرت بانگ بر آن سنگ زد که ای سنگ فرود آی بقدرت خدا آن سنگ در زیر پای آنحضرت فرود آمد چونکه
جای نشو حضرت پای را بر آن سنگ نهاده پس هر دو پا خود را بر بالای آن سنگ گذاشته پایش در سنگ نشسته و
در آن قلعه را بگرفت که بوزن سیصد و سه هزار من بود بعضی روایت کرده اند که حضرت در مدینه نذر کرده بود که اول
دو رکعت بگذارم بعد از آن در را بکنم در این وقت نذر بخاطر مبارکش رسیده سجاده را نهاده شروع در نماز
گذاردن کرد چون جهودان از راه دیدند حمله بر سر آنحضرت می کردند اما اسیا سنگی بر بالای سر آن دروازه بود
قریب چهار هزار و هفتصد من بود جهودان تا یک یکی چنین صلاح دیدند که اتفاق نموده آن سنگ را از بالای
بر بالای سر آنحضرت بزنند در این وقت ملازم مرحب نیشدان منجم را بر بالای آن برج برد که مرحب را چشم بر آن تیغ افتاد
گفت ای منجم زبانت لال باد که هر چه گفتی اینک بظهور رسید هر حال ملاحظه کن ببین که اگر این سنگ را از بالا
بر افکنم علاج این هیچمند بوش خواهد کرد یا نه منجم گفت این مرد مظهر العجایب است هیچ کس را با او دست نباشد
همین لحظه این در را از این قلعه برکند مرحب اعتراض کرده فرمود که پیر منجم را دو دست بسته با آن سنگ بکمر بند
از بالای برج انداختند در آن محل نعره از جگر کشیده گفت نظم وقت رفتن جان بجانان می دهم تا علی میگویم و
جان میدهم حضرت این حال را ملاحظه نموده از روی سجاده برخواست اول آن پیر منجم را بگرفت با سلامت بر زمین نهاد
و ذو الفقار از میان کشیده بر میان آن سنگ زده که دو نیمه شد یک نیمه بر خندق افتاد و نیم دیگرش نگاه کرده و
فرو نمود با معجزه باذن الله نیمه سنگ در روی هوا معلق قرار گرفت پس از آن شاه ولایت سجاده را از روی آب
داشته و نعلین را پوشیده پیش رفت بدو انگشت مبارک حلقه در را بگرفت و بجنبانید چنانکه لرزه در بسیط
خاک افتاده از هفت حصار در یکدیگر بلرزید که علقمه خبر یافت پادشاه از قلعه با دخترش صفیه خوابیده بر
بالای تخت نشسته بودند دختر با پدر گفت ای پدر دین محمد بر حقست چرا میل بنا حق کنی علقمه از این سخن در هم
شد منجوست که دختر را بنجاند که از لرزیدن قلعه تخت علقمه با دختر خود برافتاد نگون گردید و پیشانی خیبر
بشکست اما آن پیر منجم هم چنان دست بسته افتاده بود میگفت یا علی بجان این پیر نگاه کن و بگو که نام تو در زبونتیا

موسی چیست حضرت فرمود ایلیا دارا بجمیل عیسی چیست حضرت فرمود خاتم انبیا پس گفت در فرقان محمد چیست فرمود
هلا پس حضرت دست دراز کرده پیر پاک طینت را بگشاد و بر روایتی دیگر آنست که بدست چپ پیر را از بند نجات
داده و بدو انگشت دست راست آن در را از حصار قلعه بر کند و چنان بر هوا انداخت که چون ستاره بر هوا رفت
و بعد از آن کمر منجم را گرفته از خندق گذرانید گفت بروید به پیغمبر بعد از آن شاه ولایت در را بر دو هوا بگرفت
و بر روی خندق پل ساخت بگونه چوب ز خندق کوتاه بود شاه ولایت هر دو قدم بر لب گذاشته و آن در را بر دو دست بگرفت
و گفت ای دوستان محمد بیایید از این جا بگذرید پس آنسرور و سه هزار مرد بر این پل بگذشتند که نلرزید و نه باز و پس
خم شد چون اصحاب به درون قلعه رفتند در ساعت باز گردیدند فریاد کنان می گفتند یا علی به فریاد ما برس که ما را کشتند
سوم اما بکسی حضرت در را اسیر کرده قدم بلند و قلعه نهاده ذوالفقار را از غلاف کشیده که در این محل مالک
اشتر در رسید گفت یا امیر المومنین مرا دریاب که نه کشته میشوم که مرحب خیبری با تیغ کشیده در رسید شاه
ولایت چون انگشتر داد دید که تیغ انداد بطرف تو نخند دکان غطای بر سر شتر بر دست بگریبان مکی فراخ کرد حضرت
سر راه مرحب خیبری گرفت آن ملعون بدید که حضرت انس و سه هزار مرد را اسیر کرده نعره زد که ای پسر ابی طالب کی
مردی داری این در را بر زمین بگذار بعد از آن با من حرب کن بعد از آن شاه اولیا آن در را در برابر بر زمین نهاده و
ذوالفقار را کشیده بانگ بر مرحب کرد مرحب گفت یا علی اکنون از دست من بکجا میروی این بگفت روی بحضرت امیر
المومنین آورد که بگیر این ضربت تیغ انداز و اگر به هیبت مثقال از زهر آبداده ام شاه ولایت ذوالفقار را بر بند دست
او زد که با تیغ بر خاک افتاده مرحب خیبری انگشت دست چپ بدان گرفت و بند مادرش بیاد او بود و دانست مرحب در
خواب دیده بود که ویرا باشخصی محاربه روی نمود اینست بر او غالب شد و ویرا از یکدیگر بدرید مرحب آنخواب را به
مادر خود گفت مادرش گفت امروز با کسی جنگ مکن که البته کشته شوی زنهار با اسد الله نام جنگ مکن چون
مرحب خوف مادرش بخاطرش رسید گفت ای پسر ابو طالب غیر از علی ترا نام دیگری هست حضرت فرمود که بگنا من
اسد الله است مرحب که این سخن بشنید بند از بندش بلرزید خواست که بگریزد عنیق قتم امر کبریا شد از طمع بهوا ن
انداختن شد که حضرت ذوالفقار را بر میانش زد که قلم کرد در این وقت هشام خیبری رسید و بر این بدین طریق
حذف کرده در میانه هوا افتاد هزار و هفتصد یهودی بر این گشت و باقی فریاد الامان بر آوردند اسلام قبول کردند
بعد از آن در قلعه را بگرفت پل ساخت تا سی و سه هزار صحابه با مال و اسباب از بالای آن گذشتند و اسیر از قلعه
خیبر همراه از پل بگذشتند اما عمر لعین غلام خود را فرمود تا چند اشتر از ذیک بار کرده بر بالای در براندند

قنات بانه بن کفل اشتران زدند و مطلب ان ملعون ان بود که شاید ان در و بر سر شاه ولایت افتد چون ان
حضرت این حال را بدید بر اشتران نفرین کرد گفت الهی شما را تخم نباشد چون عمر لعین دید که حضرت را هیچ آسیبی
نرسید پیش پیغمبر آمده گفت یا رسول الله جمعی گویند که مرتضی علی ساحر است زیرا که بر دو ابر قرار گرفته یا پیش به
آب تر نشده است حضرت تبسم فرمود که اسکت پای او بر شهپال جبرئیل است عمر گفت که علی این قدر هست که
پای بر بال جبرئیل نهد حضرت فرمود یا ابن الخطاب تو خود فاضل تری ای یا جبرئیل را گفت شما را حضرت فرمود که هرگاه
علی پای بکتف من تواند نهاد و بتها را از بام کعبه بر انداخت چرا شهپال جبرئیل نتواند نهاد القصه چون
اموال و اسیران را بر حضرت پیغمبر بگذرانیدند سلمان دید دست ماه روئی گرفته و پیشانی وی شکسته بود
حضرت دختر را پیش طلبید پرسید که ای دختر چه نام داری و دختر کیستی و پیشانی تو را که شکسته است دختر گفت
من صفیه نام دارم دختر علقمه خیبری ام که پادشاه این قلعه بود و از زمانی که پسر عم شما در قلعه خیبر را بر کند
و من بدیدم در بالای تخت نشسته بودم و من یکسال قبل از این جمال ترا در خواب دیدم مسلمان شدم و ایمان آوردم
بتو و پدرم را گفتم که دین محمد بر حق است و میخواست که مرا آزار کند که بکیسی بند تخت پدرم بالین بندم تا هر دو از
بالای تخت بر افتادیم گردن پدرم شکست و پیشانی من مجروح شد الحال آرزوی من اینست که مرا بکنیزی بخود قبول
کنی در این محل جبرئیل آمد و گفت یا رسول الله خدای تعالی میفرماید که صفیه را بعقد نکاح خویشتن در آور
که او از جمله دوستان و محبان ما است حضرت صفیه را بعقد خود در آورد و جمیع سبایا و اموال را به اصحاب قسمت کرد
خالد بن ولید با چهار صد کس روز دار هر چند قوت کردند که در قلعه خیبر را بجنبانند نتوانستند که بار دیگر
جبرئیل نازل شد و گفت یا رسول الله حق تعالی میفرماید که علی علیه السلام بگو که این در را بر جمله اصحاب قسمت
کند شاه ولایت در پیش اندر نشست بطریق خیبر پاره می کرد و از اندر میکند در دامن اصحاب می انداخت تا سی و سه
هزار کس قسمت خود را بر داشتند قسمت عمر را داد هر چند عمر خواست و سعی کرد که قسمت خود را بر دارد نتوانست
غلامان خود را امر کرد که مرا مدد کنید و حصه مرا بمنزل رسانید غلامان گفتند که پیغمبر گفته است که هر کسی قسمت
خود را بر دارد و ما پیشتر قسمت خود نتوانیم برداشت چون از این قضیه پیغمبر خبردار شد عمر را طلبید گفت
شرط کن که دیگر با علی بی ادبی نکنی تا از این بلا نجات یابی عمر شرط کرد که دیگر با علی بی ادبی نکند حضرت گفت که خود
برو و حصه خود را بردار عمر ایمن تند بیامد حصه خود را برداشت چون اصحاب با پیغمبر با فتح و ظفر باز گشتند به
مدینه آمدند اهل مدینه ایشان را استقبال نمودند چون بمدینه رسیدند هر کدام حصه خود را گسستند یکسی بود



هیچ زیاده و کم نداشت این همه معجز امیر المومنین و امام المتقین علیه السلم بود القصه اهل مدینه شاد شدند

حکایت قلعه فارس و مسلمان شدن عمار یاسر

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان خوش گفتار چنین روایت کرده اند که چون حضرت رسول با
لشکر اسلام از قلعه سلاسل باز گشتند چند شبانه روز راه رفتند و مسلمانان چگونگی راه میدانستند و در پیش
و یک شب راه را گم کردند و سه شبانه روز بیابان بریدند و اصحاب بی طاقت شدند و چون روز چهارم شده و جمعی
از تشنگی بیهوش شدند روز پنجم سید عالم گفت که یا علی تو از دست چپ لشکر اسلام برو و من از دست راست میروم و هر کدام
که آب برسیم باز گردیم و این جماعت را به آب رسانیم پس حضرت رسول از دست راست و حضرت امیر المومنین از دست
چپ روانه شدند و چون حضرت امیر المومنین بالا رسید گله گوسفندی دید که خفته اند و بمقدار چهار
هزار است و جوانی را دید که لباس پادشاهانه پوشیده است و چوگانی از زر سرخ بر دست گرفته و ایستاده و شاه
مردان با خود گفت که اگر این مرد شبانست این جامها چیست اگر پادشاه است چه احتیاج گله بانی دارد و اما چون آن
جوان شاه ولایت را نظر کرده حیران شاه مردان شده و بر شاه ولایت تعظیم کرده و چون شاه ولایت ایشان را داد
کردن دید گفت ای جوان این رمه گوسفندان از کیست و شبانان این رمه کجا اند و آن جوان میخواست که سخن
بگوید که از آن نوری پیدا شده و آن جوان بر شاه ولایت گفت ای اعرابی او کیست که روی او روشن تر از خورشید است
حضرت امیر المومنین فرمود که آن پیغمبر آخر الزمان است و نامش حضرت محمد و منم ابن عم او علی پس آن جوان بشرح رسالت
پیغمبر رفت و سلم کرده رسول جواب سلم باز داده و فرمود که ای جوان چه نام داری گفت نام من عمار است و من پسر عنقا
فارسم و این ییلاق پدر من است و پدر مرا این جا ده هزار گوسفند بود و بدانکه یکروز ایلچی از جانب شما آمده بود
و نامه آورده و نامه را او دیدم که چه هو در نام تو بر خوانده بر آشفت و پدرم نیز بر آشفت و نامه شما را بدید
و ایلچی شما را کشت و از آن سال تا این زمان چهار سالست که خدا بلائی بر ما گماشته که از ده هزار گوسفندان
اینها مانده است و شبانان مرده اند و نزدیکست که بمیرند حضرت رسول گفت که این بلا کدامست گفت بنگر آن درختی
که در آن چشمه نمایانست حضرت نگاه کرده بیشه دیده که هم چون بهشت خرم و چشمه آبی و درختی سر بفلک کشیده است
و اژدهایی خود را بر درخت پیچیده است و سر از منار دو شاخ بیرون آورده و بر کوه نشسته آنگاه پیغمبر گفت
رسول گفت که شبانان این رمه کجا اند آن جوان گفت همه را کشته که مرده اند پدرم عنقا فارس در قلعه اسلام
است و دو روز گفت کیست از امرای من برود شبانان و گوسفندان را خبر بیارد امرای پیغمبر گفتند ای یا رسول الله

نوبت با پنجاه هزار مردم بجنگ ان اژدها رفتی و هر بار چهار هزار مرد ترا ضایع کرد و تنها گریخته و باز گردید
پدرم غمگین شد و چون پدرم را غمگین دیدم بر خواستم و گفتم من میروم پس بر مرکب سوار شدم و امروز پنج روز
است که در این جا رسیده ام و اسب من است که از تشنگی مرده است و شبانان نیز از تشنگی مرده اند و من بعوض دو
روز است که شیر بجوشم و امروز در پستانهای گوسفندان شیر هم نمانده است عمر اینها از تشنگی قوت نمانده است
حضرت گفت چون بیابان آبی نیست عمر و خفته که تا شیر از گوسفندان شما بدوشیم و بعوض آب شیر میخوریم
عمار گفت این گوسفندان شیر ندارد و اگر توانی بدوش حضرت گفت یا علی گوسفندی پیش من آر حضرت امیر گوسفندی
پیش وی آورد سید عالم دست مبارک خود را بر پشت وی کشیده و فربه شد و پستانهایش پر شیر گشت حضرت
اشاره بسلمان کرده که شیر بدوش پس سلمان از مقدار شیر بدوشید که اصحاب همه سیر شدند و بجای آب شیر
دیگر بخوردند و اشتر بخوردند و چون عمار از این بدید بتها شکسته از سر صدق مسلمان شد حضرت رسول در خیمه
رفت و بفرمود تا عبد الله نامه بنوشت بدست پیغمبر داده حضرت مهر بر سر نهاده و گفت کسی میخواهم که این نامه را
بعنقا فارس برد جواب آن را بیاورد و هیچ کس جواب نکرد پس عمار برخواست و گفت یا محمد این کار من است پیغمبر گفت
تو مهمانی نخستین که تا دیگری برود پس عمار خاموش شد سید عالم دو نوبت دیگر بفرمود کسی جواب نکرده باز
عمار گفت یا محمد بمن رخصت ده تا بروم و پدرم را بدین اسلام دلالت کنم و اگر بر من غضب کند جانم فدای تو باشد
پس رسول خدا کتابت بوی داده و گفت اسب تو ضایع شده است و تو پیاده نتوانی حضرت رسول بامیر گفت اینکه
میخواهم با یکی همراه عمار برود و اسب او را بدین عادت زنده کن و بعد از ان تعلیم ده که چه نوع پیش عنقا برود پس شاه
ولایت برفت با عمار رفت و از غایب اسب خوار زده و زنده شد و بعد از آن گفت ای عمار چون بدبارگاه پدر رسی نشست ادب
ببینه بگذار و بگو که سلام من در این بارگاه بر کسی باشد که بداند که در کل هجده هزار عالم خدا یکیست و محمد رسول
او است و علی ولی خدا است و چون پدر تو غضب کند بگو که من رسولم از پیش محمد آمده ام و هیچ پادشاه ایلچی را
نکشته است و بعد از آن نامه را بده بخواند و جواب آن را بیار پس هم یکدیگر را وداع کردند و عمار از روز تا شب برآمده
و بالای کوهی رفته و قلعه استاده پیدا کرد دید و چون دیده بان قلعه بدید رفت عنقای فارس را بشارت داده که اینک
پسرت رسید ان ملعون تا بلب امیران و عزیزان در کشند و باستقبال پسرم رفتند او را بیاوردند و چون دیده بان در دو کشتند
عمار گفت بسم الله الرحمن الرحیم و انسان در شهر آمده و پس پیش پدر رفته پدر گفت یا عمار روی تو هر گز بدین روشنی
نبوده و تیره در گردنت اینها چه شد عمار گفت ای پدر روشنی روی من از آنست که دیدار پیغمبر آخر الزمان را دیدم بر

دست و مسلمان شدم و بتان شکستم و پس میران و وزیران فیامدند و از حال او دیدند و اما آن وزیر جمهور بشنید
بود در پیش عنقا فارس رفت و گفت ای پادشاه پسرت گمراه شده است و محمد عربی وی را از راه برده و چون عنقا
فارس این بشنید در غضب شد و جامهٔ سرخ پوشیده و فرمود که وی را نزد او بیارید پس عمار به بارگاه در آمده
و هر دو دست ادب بر سینه نهاده و گفت سلام من در این بارگاه بر کسی باد که بداند خدا یکیست و محمد رسول بر حق است
و علی ولی خداست و عنقا بانگ بر عمار زده و گفت ای پسر کدام خدا را میگوئی و آن را که تو آدم و تو در کردن
او بخت بوده چه شد عمار گفت آنچه از کردن زمین افتاده و کوه نش چور شد و چیزی که زوال یابد او را نتوان
پرستیدن و من دانستم که خدا محمد بی زوالست چون این سخن را عنقا بشنید گفت محمد بر تو چه مقدار مال و خلعت
داد که تو از خدایان برگشتی و بخدای محمد آشنا گردیدی عمار گفت هر چه هست از آن خداست و همه بندگان او ییم و
شیطان شما را گمراه کرده است و چون عنقا این سخن بشنید بانگ بر جلاد زده که بگیر این خدا پرست که عاصی
شده است اگر او دین محمد بر نگردد وی را پاره پاره کنید من از وی بیزارم پس منافقان شمشیر برکشیدند قصد
عمار کردند او مرد دلیر بود و از هر دو هزار مرد باندیشه نداشت تیغ از میان کشیده و بر فرق کافری زد که تا
کمر شکافت و بر میان یکی زد هم چنان بدو نیمه شد بعد از آن نعره زد که من رسولم و از نزد محمد برسالت پیش
تو آمده ام و کدام پادشاه نامه را نخوانده و ایلچی را کشته است عنقا گفت دست و بدار بدیده که نامه وی را ببینم
پس عمار نامه را بدست آن ملعون داده و او نامه را بدست دبیر داده که بخواند و دبیر خواست که نامه را بگشاید عمار
تیغ برکشیده گفت الحذر اخراده بدین محمد و علی که اگر ورق سرخ بدین نامه نثار نکنی ترا بکشتم پس عنقا بفرمود تا زر
نثار کردند بعد از آن سر نامه را گشادند و اول مطالعه کرده گفت ای پادشاه میترسم که بخوانم بر من غضب
کنی و سر مرا نیز بکشی و اگر سوگند خوری که مرا نکشی بخوانم سوگند خورد که ترا نکشم پس گفت ای پادشاه محمد
عربی در این نامه نوشته است که این نامه ایست از پیش پیغمبر آخر الزمان نزد تو ای عنقای فارس نامهٔ مرا باد که
تو بر خوانند باید که در دم بدین یگانگی خدا و برسولی من و بولایت ابن عم من علی معترف شوی و بر خیزی با قوم
بدین بیائی و بیائی تا ضرر و فتنه این بلا از خدا خواهم که خدا از ملک شما دور کند و السلام چون عنقا نامه را بشنید
چون مار بر خود پیچیده گفت ای پسر این محمد چه معجزه نمود گفت چهار صد گوسفند از برکت دعای وی فوت
کردند و پستانهای شان پر از شیر شده و لشکر همه شیر خوردند و بدعای ابن عمش علی اسب من زنده شد عنقا
چون این سخن بشنید از روی تخت بر جست و کمر پسر را گرفت و او را در بود و بر زمین زده و دستهایش را ببست و خود

بو بخشند و جلاد را فرمود که ... جلاد خواست که قصد او کند ... [illegible]
دو کرد بر جلاد زد ... عمار انداخت و گفت برادرم هر چه گوید باید ... داشت ... [illegible]
محمد ... است و اول ... و بگفت محمد ... و اگر ... [illegible]
... اگر ... تا ... بکنیم ... [illegible]
ای پادشاه ... محمد ... و بگوید که فرمایند ... [illegible]
... مسلمان شوند و چون ... [illegible]
... بالشکر ... [illegible]
... عمار را ... [illegible]
... محمد ... بالشکر ... [illegible]
... عمار ... اگر ... [illegible]
... فارغ شوم ... عمار را ... و بعد از آن ... [illegible]
... و اما عمار از قلعه بیرون آمد ... محمد ... کرده و ... [illegible]
... برادرم بالشکر ... پدر ... برادر ... [illegible]
... کرده ... آفتاب طلوع کرده عمر ... [illegible]
... الله ... و اعتقاد ایشان
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... محمد است ... [illegible]
... عمار ... محمد ... [illegible]
... محمد ... [illegible]

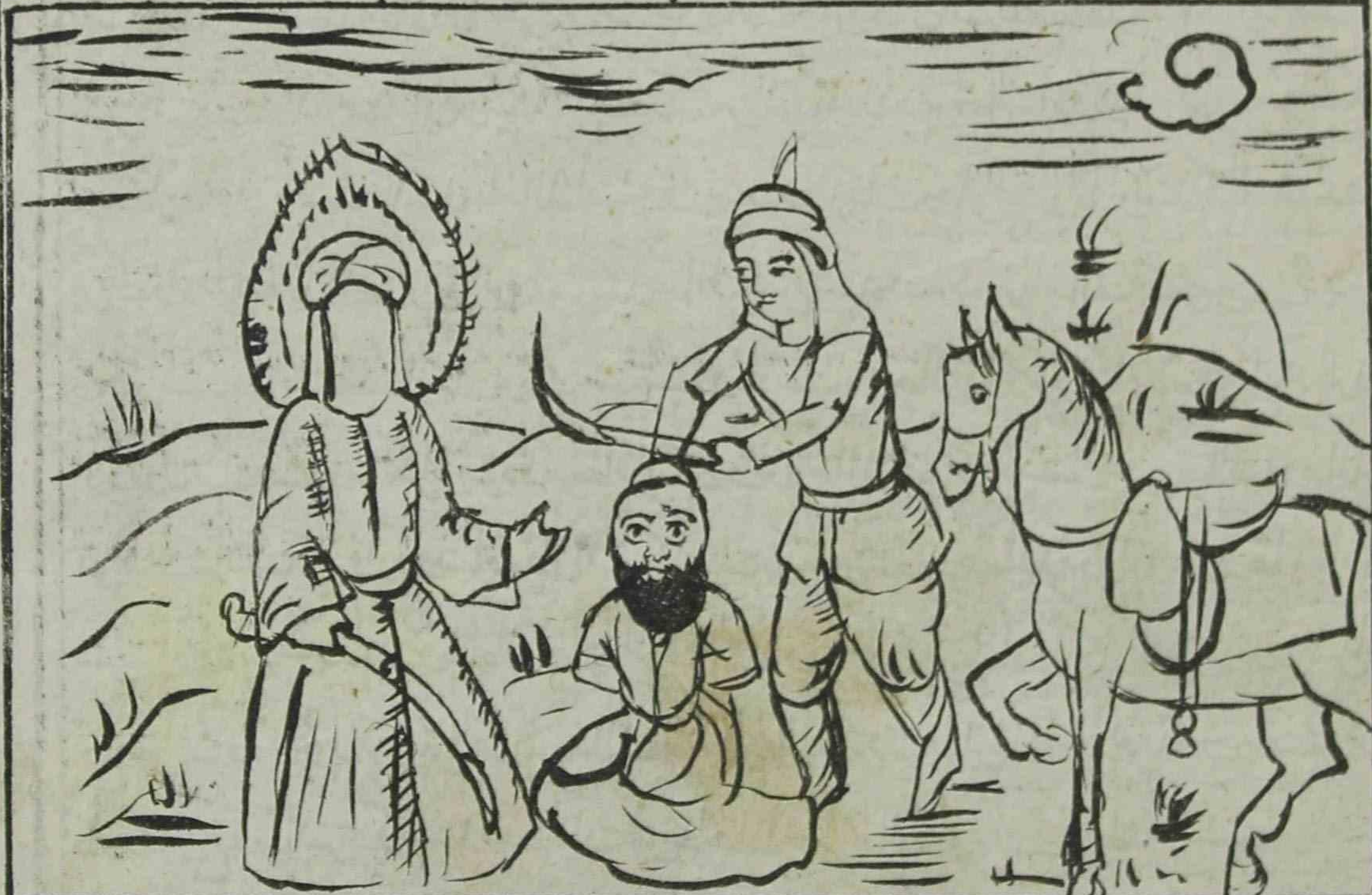
را استکوی اول بلا را دفع کن بعد از ان نماز ابتدای خود دعوت کن پس عمار پیش محمد آمده و احوال باز گفت
سید عالم حضرت علی را فرمود که برو و بمیدان عنقا را بگو که اگر این بلا را از سر شما دور کنم باید که بیعت
و بهانه مسلمان شوی و اگر نه میان ما و شما حرب خواهد شد پس امیر المؤمنین علیه السلم بمیدان رفت و انچه
پیغمبر فرموده بود باز گفت عنقا گفت اری چنین باشد پس شاه مردان پیش مصطفی آمده و حال باز گفت و
بعد از ان زلزله پیدا شد و نزد اژدها رفت و ان کافران اثر ادیدند گفتند که اژدها هر ادمیرا که زیر و زبر
کرده است بکرد چه حرب با وی تواند کرد و اژدها خود را بر درخت پیچیده بود و سر خود را از میان درخت بیرون
کرده بود و بر لشکر باز می نگریست که چشمش بر سر وی افتاده که از صلابت ان کوهها بلرزه در آمد و اژدها
سر خود را از درخت باز کرده و چون کافران دیدند که اژدها خود را باز کرده راه گریز را پیش گرفتند و بختم نعره
زدند که ای محمد تو علی را در کام اژدها کردی پس اژدها دهن خود را مثل غاری گشوده بغرید نعره زد که از صلابت
وی سیصد کافر زهره ایشان بدرید و بعد از ان قلاب بنفس دکم امیر المومنین نبد کرده و بکشید و در امده
حضرت امیر هر دو پای مبارک خود را در زمین محکم کرده چنانکه یک وجب بر زمین نشسته و پس از غریدن بدید
که سنگهای هزار زده و هزار منی هم چون باد صرصر از جانب چپ و راست جهید که از جانب ان اژدها می رفت و چون
بکام وی برسید هم چون [illegible] انوم مسبتد که دران زمان شاه مردان نعره الله اکبر کشیده چنانکه زمین و زمان
در یکدیگر بر پیدند هفتصد کافر را زهره ایشان بدرید و باقی از هوش رفتند و گفتند ای جاد بت سلیمان نبی ترا
فرموده است که محمد و علی را حرمت مکن که منم علی المرتضی و انت پیغمبر آخر الزمان اژدها نعره زد گفت یا
علی پس پهلوی بطرفیده و از میان پوست نوجوانی بیرون امده و برادر شمشیر بود دست ادب بر سینه گذاشته
و بر شاه مردان سلم کرده بعد از ان هم چون غلام که در پیش اقای خود بخدمت بیستد خدمت شاه مردان کرد حضرت
امیر المؤمنین او را بر پیش حضرت پیغمبر آخر الزمان اورده و انجوان بر حضرت سلم کرد پس پای انحضرت را بوسید
حضرت رسول گفت ای جوان کیستی که ترا در شکم این اژدها در امدی و انجوان باواز بلند چنانکه همه از فریان می
شنیدند گفت یا محمد بدان و اگاه باش که پدر من در زمان سلیمان نبی بود بر دیو و پری پادشاه بود و کوه دست
فرا بگرفت و بدین حسن خوبی که هستم نزد سلیمان بود و نام پدر من جمهور شاه بود و نام من فیروز شاه بنت
نام او فیروز شاه و نام من فیروز شاه دست من بگرفت با این حسن خوبی از قضا برد نزدیک سلیمان چون
سلیمانم بدید در زمان دست غایب داشت در پیش خدا گفت یا رب این جوان را تو با من خوی بدار تا با ان عشق



که بیند

که ببینند روی پاک مصطفی پس سلیمان بن کعب چون دید که محمد نبی سلام من بدو رسانید و بگو که سلیمان ابن
داود گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و علیا ولی الله و در این جا سلیمان ابن سخن بگفت
و دور گفت نماز بگذارد و گفت دیدار محمد و علی را بر سر این چشمه خواستی بدو مژده ماهی یکبار بر سر این چشمه
می آمدم و انتظار دیدار شما می کشیدم و بگو و زبر سر این چشمه می آمدم عنقا را دیدم که خمر میخورد و بی ادبی میکرد
و مرا معلوم شده که شما دعوی رسالت کرده اید پس خود را بدین صورت کرده ام و اکنون چهار سالست که نگذاشته ام
که بت پرستان از این چشمه آب کشند یا رسول الله اکنون مرا رخصت ده که تا بروم لشکر دیو را بیاورم و این بت پرستان را
بر اندازم و بکشم پیغمبر گفت برو و قوم خود را بدین مژده دلالت کن پس دیو و شاه از روی هوا پرواز کرده و برفت پس
عنقای فارس را بدید بانگ بر لشکر خود زده که جادو محمد را دید بر مرکب سوار شده بر ما پیدا آمد گفت
ای محمد تو جادو مرا فریب بنواختی دادی و اکنون اگر مرد هستی بیا بمیدان که دست برد ترا ببینم و چون امیر المؤمنین
این سخن بشنید از حضرت رسول خواست شد دلدل را بمیدان راند و بانگ بر آن ملعون زد گفت ای ناپاک تو با من
شرط کرده بودی که چون این بلا را از شهر ما دور کردی ما مسلمان شویم و اکنون بیجا کنی و چون عنقا را چشم بر
حضرت امیر المؤمنین افتاده و او را نداند صلابت دید بر خود لرزید و گفت یا علی بدان خدای که مرا سببی ناز برو و
محمد را عزیز است ما او را ببینیم و معجزه از وی در خواهیم پس حضرت علی علیه السلام باز گشت و حضرت رسول بمیدان آمده و
نعره زد که بند از بند آن ملعون بلرزید و گفت ای محمد پیغمبران امت را بحکم خدا دعوت کرده اند و اکنون شما معجز
بنما حضرت پیغمبر گفت چه معجز خواهی تا دعا کنم تا خدای تعالی اجابت کند گفت ای محمد این سنگ بزرگ که در اینجا
بر زمین است اگر بدعای تو شکافته شود درختی با پنج شاخ از وی بیرون آمده و بر هر شاخ میوه باشد بر یکی انار بر
یکی سیب بعد از آن بادی بر آید و برگهای او بر کند دانم که خدای تو بر حق است و من از بت پرستی بر گردم پس پیغمبر ص
علیرا طلبیده و گفت جبرئیل مرا خبر داده است از این معجزه تو امین بگو تا من دعا کنم پس پیغمبر دعا کرد تمام مردان
امین گفت و آن مردمان نظاره میکردند که در آن دم ناله بر آمد و بطرقید و از درختان روی سنگ بیرون آمده گل بر
آورد و بر بخت و برگ بیرون آورده و فی الحال میوه رسانید و باد وزید و برگهای او بریخت و از هر برگ آواز آمده که اشهد
ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان امیر المؤمنین علیا ولی الله و از کافران نعره زدند که محمد را انسی
گویید و عنقا شمشیر کشید گفت ای جادو با مردمان مکر اکراه کردی و خواستی بنعره ابر سید عالم زند که دستش در هوا
خشک شده و ناله میکرد که یا محمد توبه کردم و دیگر این کار نکنم و دستش گیرا شده و بار دیگر قصد کرد دستش را از

دستش را بگرفت و بدست دیگر کمربندش را بگرفت از پشت مرکب در ربوده بر زمین زد عمار را گفت ببند تا ببندن



دلالت کن عمار رسن بیاورد و برا ببست دلالت کرد نا سزا گفت و انکه عمار تیغ بر کشید و گردنش را زده بجهنم فرستاد و ان پنجاه هزار کس مسلمان شدند و بتوجه مولا کشته عمار بقلعه رفت و برادرش را از بند بیرون آورده و خزینه عنقا را بیرون آوردند و بنزد پیغمبر آوردند او برای اصحاب قسمت کردند و گفت یا عمار پادشاهی این ملک از آن تست عمار گفت من با خدا عهد کرده ام تا زنده باشم از خدمت شما دور نباشم اما پادشاهی از جانب ایشان بشاه اردند و ایشان رو بمدینه نهادند و مسلمانی ان مملکت رونق یافت و اصحاب همه شاد و خندان و مال فراوان بهم رسید پیغمبر و علی بمدینه آمدند

کشته شدن طلوع الشجر بدست شاه ولایت

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کنند که چون سید عالم از قلعه حبشه باز گشتند و در وادی فرود آمدند و در خیمه نشسته بودند که ناگاه سگی از جانب بیابان فریاد کنان در آمد و در زمین افتاده در خاک می غلطید و بجانب وادی نگاه می کرد و آب چشم میریخت اصحاب حیران شدند پیغمبر فرمود که این کلب را حاجتی هست مردی میخواهم که همراه این کلب برود و ببیند که چه بر او در این وادی چه افتاده است عباس برخواست و گفت یا رسول الله من بروم پیش کمر و مسلح شده و آن سگ در جلو روان شد و راه وادی پیش گرفته میرفت بعد از لحظه دیدند که همان سگ فریاد کنان می آید پیش در پهلوی حضرت فرمود و لحیت که دیگری برود و ببیند که حال عباس بکجا رسید عمرو معدیکرب

وابته

و لشکر از پی روان شدند و چون یکساعت از پی یکدیگر شتافتند کلب باز آمده و از ایشان هیچ اثر ظاهر نشد آنحضرت فرمود
البته ایشان را قضیه رو داده و دیگری برود و خبر بیاورد عمر خطاب علیه اللعنه گفت هر که خبر رود و بشب ندارد
بدین کلب برود و اکثر مردمان ترسیدند و گفتند که عمر راست گوید در این محل شاه ولایت بر دلدل سوار شد و
از حضرت محمد رخصت طلبیده با مالک اشتر روان شدند و از کلب رجلو ایشان روان شدند که با مقدار دو
فرسخ راه طی نمودند و بعد از آن جزیره نمودار شد مالک پیش رفت و حضرت نیز با مالک اشتر موافقت کرد و جمله
زنگیان کشته دیدند القصه از کلب بر پای بسته شد و با دست و پای خاک را دور کرد شاه ولایت چون این حال را دید
از دلدل پیاده شد و مالک را فرمود که این خاک را یکطرف بریز مالک چنین کرده سنگ عظیمی پیدا شد و مالک نه
توانست که آن سنگ را بردارد و شاه مردان آن سنگ را بیک دست برکنده و چهل قدم دور انداخت و چاهی نمودار شد
پس شاه ولایت خود را بدرون چاه انداخت و تابوتی بیرون آورده و بر زمین نهاد و از کلب تابوت را دید و پیش تابوت
بر زمین افتاده و خود را بر زمین زده که بمرد مالک اشتر تابوت را بر گرفت جوانی ماه رخی را دید که زخم شمشیر در گردن
دارد و جمیع اعضایش مجروح شده حضرت آب دهن بجراحات آن جوان مالید و بر سر و پا و دست بمالید آن
جوان زنده شد چشم بگشاد شخصی پوشیده دید شاه مردان گفت ای جوان برخیز و از این تابوت بیرون شو و جوان
جوان خود را درست دید گفت بیت بیمارم و دیدار تو درمان منست بیمهر رخت مانند زندان منست و غلط
نگفتم که تو علی ابن ابیطالبی حضرت فرمود ای جوان تو کیستی و این همه ظلم و جفا بر تو که کرده است و این چهل زنگی کشته
کیستند آن جوان گفت یا علی اول بمن ایمان بفرما تا از راه باطل بیرون آیم دانستم که خدای تو بر حق است پس حضرت
علی کلمه بر وی بفرمود مسلمان شد و گفت یا علی من پسر پادشاه زمین کرم و طرحش و زمین کرمی گویند ما سه
برادر بودیم و عمی دارم که در قلعه سراضیا باشد و عمم را دختری هست که بجمال او در عالم کسی نیست و برادر بزرگ
بزرگ من طلب او رفت و دختر او را بموجب شرطی که داشت بکشت برادر دیگرم رفت او نیز بدست دختر کشته شد
و من نیز بر آن دختر عاشق شدم و پدرم را گفتم که این دختر را بجهة من بستان پدرم گفت ای پسر این گیسوبریده
در کفر که او با هیچ مرد وفا نکرده است میترسم تو نیز بطریق برادران کشته شوی و من سخن پدر را قبول نکردم و از پدر
پنهان با دو هزار مرد از قلعه بیرون آمدم و بقلعه سراک نزد عمم رفتم و چون عمم مرا دید شاد شده و چند روز مرا
ضیافتها کرده و من مطلب خود را عرض کردم گفت ای جوان تو رحم آید مگر تو برادران خود را فراموش کردی که ایشان
با چهار هزار مرد کشته شدند گفتم ای عم من نیز مثل ایشان کشته شوم و هر چند عم امنع کرده نشنیدم پس با دختر به

میدان رفتم دختر فرمود تا شیر برابر او ببستند و در میان میدان انداختند و آن دختر مرکب برانده و شیر را در
ربوده در پیش سر انداخت و من نیز چنان کردم پس آنگاه دختر کمان را برداشت گرفت و فرمود که تا انگشتری را
در ریسمان ببستند و بجنبانیدند تیر انداخت خطا کرد و من نیز تیر انداختم و از حلقهٔ انگشتری در گذشت و بر زمین
نشست و بعد از آن پیاده شد گفت بیا تا کشتی بگیریم و من نیز پیاده شدم دختر کمر مرا بگرفت و بسیار زور کرد و من
نتوانست که مرا از جای بر کند و چون نوبت بمن رسید او را در ربوده و بر زمین زدم و چون عمش چنان دید فرمود که تا
طبل شادی زدند و مدت ده روز از آن برفت و آغاز رخت و تخت کردند و میخواست که عروسی کنند من گفتم دختر عم من
بدهٔ که بقلعهٔ دین کمر برم عمش قبول کرده و دختر با اسباب و اموال بی نهایت با دو هزار مرد همراه من کرده و عمش وداع
کرده و راه قلعه پدرم را پیش گرفتم و چون یکمنزل راه طی کردیم گرد عظیمی برخواست و از میان گرد بیست هزار زنگی
بیرون آمدند که هر کدام مقابل درخت سال خورده بودند و طلوع الشجر زنگی سر کرده ایشان بود با شصت اشترقد
دفاسی بر تخت فیل گرفته قرار داد و چون دختر عمم را چشم بر طلوع الشجر افتاده مرکب تاخته نزد وی رفت و چون برسید
از مرکب پیاده شد و روی خود را بر او نموده و گفت و امداد که بر تو عاشقم و پسر پادشاه دین کمر بزور مرا در کنار کرده
و چون طلوع الشجر این سخن شنیده نا بر لشکر زده که در دو نا... این پسر را بگیرید تا من او را زنده مکند ...
از زنگیان بمن و بمردم حمله کردند و ما نیز حمله کردیم و چهل زنگی را کشتیم آخر دو هزار مرد مرا بر بستند و چند کس
گریخته و بجانب قلعهٔ دین کمر و شهر آمدند و زنگیان مرا اسیر کردند و دختر در کنار طلوع الشجر نشستند و شروع در
خوانندگی کردند و آن زنگی را بسیار خوش آمد گفت ای دختر چه آرزو داری بگو تا بیاورم گفت مراد من آن بود که پدر این را
دیدم و اکنون مرا رخصت ده تا آن دشمن را بکشم طلوع الشجر رخصت داده پس اول سیصد چوب بر من زدند و بعد از
آن هلاکم کردند تا امیر المؤمنین مرا دریافت اگر مرا به پدرم رسانی مال عالم طفیلی تو کنند حضرت فرمود که مطلب جمیع
دوستان این بود و طمع بمال کسی نداریم محمود که تو ابن بدر شاه نزاد تو از طلوع الشجر بستانم پس عباس و
عوسجه را کفن کرده و بر روی بیمار گذارده دفنش کرده پس بر دلدل سوار شده و خسرو دین کمر بر کفل اسب مالک اشتر
سوار شده و بجانب قلعهٔ دین کمر روان شدند و پاره راه رفتند که از برابر گرد عظیمی پیدا شده که شاه دین
کمر پیشتر آمده و پسر خود را زنده دید و ردیف عربی شاه و لاینه فرمود ای خسرو برو و آنچه دیده بر پدر بگو تا از کوی
وا اوآید بر اسلام دلالت کن خسرو بجانب پدر روانه شده هر چه دیده و شنیده بود باز گفت پدر گفت ای خسرو علی در
کجاست گفت آن نیم تنه پوش علی است و دیگری مالک اشتر نخعی است و در این وقت از راه قلعه سر آن گردید

پیدا شد و از منبّا کرد فضلا آن بت پرست با هم از کسی رو رسیدند و در برابر شاه زرین کمر صف برکشیدند در
این محل شاه ولایت خسرو را گفت عمت بیرون آمد برو او را ببین بخدا لا لکن خسرو فوق ابخه دیده و شنیده بود
نعم بار کفت پس کفتند شاه ولایت داماد او و دختر او از طلوع الشجر بستانند و بعد از این ما همه مسلمان شویم
شاه ولایت کفت چنین باشد در آن وقت کرد عظیم پیدا شد که از منبا کرد حضرت رسول با اصحاب رسیدند شاه اولیا
احوال الاثر انفل کرد حضرت نامه نوشت بدست شاه مردان داد به همراهی زید انصاری روانه شدند پیاده راه رفتند
و بر سر چشمه فرود آمدند و بتماشا مشغول شدند اما دیده بان شاه ولایت و زید را دید لرزه بر اندامش افتاده بدنبال
خود را به بارگاه پادشاه رسانید و خدمت بجا آورده کفت ای طلوع الشجر دو خدا پرست بر سر چشمه فرود آمدند بخدا
نادیده سجده می کنند و مرکبان را بچرا سر داده اند و یک مرکبی هست که مثل آن مرکب ندیده ام و چون طلوع الشجر این سخن
بشنید شاد شده کفت کدام محمدی باشند که دم غرض باشند و همانا ایشان را چون کرفته است طلوع الشجر
کفت که کیست که برود و این دو خدا پرست را دست کردن بسته نزدیک من آورد تا ببینم که از برای چه کار آمده اند و زیر
طلوع الشجر کفت ای شهریار که این سیم تن پوش علی خواهد بود و بر دست یک پیاده کس باید فرستاد که ایشان را دست بسته
بخدمت تو بیارد طلوع الشجر کفت راست می کوی پس روی بجانب زنکیان کرده و کفت پهلوان زنکی منجوم کرده
کسی این دو اسب را از قلعه بیرون رود و این دو محمدی را کرفته پیش من بیارد شخصی برخواست که نام او قمراط زنکی بود
کفت ای شهریار من این خدمت بجا آورم بشرط اینکه مرکبان ایشان را طمع نکنی و بمن ارزانی داری طلوع الشجر قبول
کرده و قمراط زنکی خوشدل شده مکمل و مسلح کردید و پیاده زنکی غادی از قلعه بیرون آمده متوجه حضرت
علی شد و جمعی از اهل قلعه به برج قلعه آمدند که تماشا کنند و اما قمراط چون برسید مرکب را بجانب حضرت دیده و
کفت ای خدا پرستان شما چه کسانید و بچه جهت برین سرحد آمده اید امیر المؤمنین علیه السلام کفت ای زنکی من ایلچی
محمدم و نامه آورده ام بطلوع الشجر رسانم و جواب او بستانم قمراط بخندید و کفت ای خون کرفته تو نه دانستی که طلوع
الشجر بر خدا پرستان رحم نمیکند خصوصا ایلچی محمد و من نیز شما را امان ندهم این بکفت تیغ از غلاف کشیده که
بر سر شاه ولایت زند که شاه ولایت سر دست قمراط را کرفته و بدست دیکر چنان طپانچه بر بناکوش وی زده که از
هوش برفت و چون آنده کس زنکی چنان دیدند دست بشمشیر کرده و متوجه علی علیه السلام کردیدند که در آن وقت زید
انصاری بر اسب سوار شده و نیزه را در ربوده بسینه یکی از آن زنکیان زده که از پشت او بدر رفت و برادر دیکر بر
سر یکی زده که هر دو هلاک شدند تا آن ده کس را بقتل رسانیدند که در این وقت قمراط بهوش آمد و جمیع ملاعنان

خود را کشته دید کفت ای محمدیان این چه کار بود که دیدید و جواب طلوع الشجر را چطور میدید حضرت علی
هر دو کوش قمراط را بر کنده و بر کف دستش نهاده و کفت ای زنکیان این سزای آنکس است که با ایلچی محمد بی ادبی
کند پیش طلوع الشجر برو و بکو که ایلچی محمد آمده است و نامه آورده که در آن وقت دیدند که قمراط هر دو کوش
بر کف دست نهاده پیاده میآمد تا در برابر طلوع الشجر رسیده طلوع الشجر بوی تعرض کرده و کفت تو که چنین مردی بی
قمراط کفت انچه مرا از خدا پرستان دیده ام توبه کردم کردیکر همیدانا پرستی خدا پرستان روم و اما امیر المومنین زنده را
فرمود که سرهای این ده کس را از بدن جدا کنند فرمان بجا آورده و سرهای زنکیان را از بدن جدا کرده و امت
وزیران طلوع الشجر با قمراط کفتند که پهلوان دیکران پشمینه پوش چه کفت کفت چون کوش مرا بر کندند و بر کف
دستها هم نهاد کفت برو بر طلوع الشجر زنکی بکو که من ایلچی محمدم تو نتوانی کرد و پیشی کنی و اورد را دید قمراط طلب کن
و نامه مرا بخوان و جواب آنرا بمن ده بقول دختر و نصلان اتش پرست فریفته شده و چون قمراط این سخنان را
بکفت وزیران طلوع الشجر کفتند ای پادشاه آن پشمینه پوش البته علی خواهد بود بغیر از علی دیکری این قدرت
ندارد که کوش قمراط را در تواند کرد و الحال صلاح این است که شما بار دیکر قمراط را بفرستید تا برود و باو
بکوید که شما امروز برسر انجمنه قرار کیرید که فردا بدبینم که صلاح چیست قمراط کفت هیهات اکر مرا بکشید
که من دیکر نروم و بیس عم قمراط کرا و را بقراط زنکی می کفتند از جا خود برخاست و کفت اکر حضرت باشد من
بروم و انتقام قمراط را از آن پشمینه پوش بستانم و آنچه پادشاه فرموده است بعرض او رسانم و طلوع الشجر
او را رخصت داده بقراط با بیست نکی پهلوان از قلعه بیرون آمده و برفت و چون برسید کفت ای پهلوانان
کدام یکی از شما کوش قمراط را بر کنده است حضرت کفت من کنده ام بقراط را بخاطر رسید که کوش پسر عمش را
علی علیه السلم بر کنده کفت یا علی پادشاه دو کلمه مخفی سخن کفته است که بعرض شما رسانم حضرت فرمود نوبت
بقراط از مرکب فرود آمد و یاران خود را کفت که اکر من حریف و نباشم شما مرا مدد کنید و اهل قلعه بر برج شده
و تماشای کردند و حضرت علی علیه السلم باو دید کفت که از ایشان ده کس بر تو تعلق دارد و در وقتی که کوش
بقراط را بر کنم و ده کس از ایشان را خدمت کنم بقراط کفت که مکر شما را در این موضع امان خواهم داد و دست بجانب
شاه ولایت دراز کرده و اما زنکیان چون چنان دیدند که امیر المومنین بیک طرفة العین ده کس از ایشان را بکشت
و هر دو کوش بقراط را بر کنده بر کف دستش نهاد و بعد از آن همه زندیدا نصاری متوجه کردیدند و پنج کس دیکر را نیز
از آن زنکیان بکشت و پنج کس دیکر را زنده بکرفت و هر یکی اسیر کردن ایشان او بخت و بقراط را کفت که من ایلچی

محمدم



محمد و بقراط گوشها در دست و آن پنج زنگی سرها در گردن او بجنبد و خود در برابر طلوع الشجر بستایند چون
طلوع الشجر را چشم بر ایشان افتاد شروع در دشنام کرده بقراط گفت ای شهریار فکر این پشمینه پوش بکن که من
یقین میدانم که تمام اهل قلعه حریف این پشمینه پوش نباشد چون طلوع الشجر این سخن بشنید در غضب شده
و بانگ بر سپهسالار زده که او را هلال زنگی میگفتند گفت ای هلال برو و سر این دو خدا نشناس را از تن جدا کرده
و از برای من بیار و بقراط گفت ای شهریار عبث عبث هلال زنگی را بکشتن میدهی که هزار هم چون هلال حریف این پشمینه
پوش نباشد هلال گفت ببین که من بر ایشان چکنم هلال مکمل و مسلح شده و با چهل زنگی پهلوان متوجه شان
صوار شدند که حضرت شاه ولایت بر دلدل سوار شده و سر راه هلال زنگی را گرفت و در آن وقت همه اهل قلعه
به تماشا ایستاده بودند که اول شاه ولایت نزدیک هلال رسید و بانگ با هیبت بر آن زنگیان زده ایشان از
چهار جانب حضرت امیر المؤمنین را آمدند که شاه اولیا ذوالفقار را از میان کشیده و در حمله اول ده نفر را بکشت
و هلال بانگ بر آن زنگیان زده که دور این خدا نشناس را بگیرید حضرت امیر المؤمنین هلال را با زنگیان پاره
پاره کرد و بعد از آن سرهای ایشان را سوراخ کرده و کمند از آن بگذرانید که حضرت امیر المؤمنین سر بدعا
برداشت که خداوندا از تو میخواهم که باد را فرمان دهی که این سرها را با کتابت در پیش تخت طلوع الشجر اندازد
پس نامه را بنوشت و بر گوش هلال ببست و بفرمان قاضی الحاجات باد سخت وزیدن گرفت و آن سرها را در ربوده
در پیش تخت طلوع الشجر بینداخت و چون طلوع الشجر آن سرها را بدید بر خود لرزید و چون نیک ملاحظه
کردند دیدند که سر هلال با تابعانش بود و در گوش هلال نامه بود و نامه را برگشوده و طلوع الشجر گفت به
وزیر که بخوان وزیر گفت انگشت زینهار بده بخوانم پس انگشت زینهار بگرفت و نامه را بر خواند نوشته بود بسم الله
الرحمن الرحیم بیت تاج کلام است کلام خدا نقطه که در بسمله فاتحه است اول نامه بنام خدا دوم بنام محمد
سیم نامه بنام من که علی ابن ابی طالبم برسد بسوی طلوع الشجر زنگی بدانکه مرا حیف آمد که نامه محمد را برسد بتو و تو سیم
و این نامه را خود نوشتم و از خدا خود در خواستم که باد را امر کرد که سرها را نزد تو آورد و باید که چون بر مضمون
این نامه اطلاع یابی و مجموع بتان را بشکنی و عمر معدکرب و لشکر اعرابی را آزاد کنی و روضنای آتش پرستی بمن بیائی
و بخدای محمد و علی بگروی والسلام چون طلوع الشجر این سخنان را بشنید بر خواست که نامه را پاره پاره کند به
امر خدای تعالی باد آن نامه را از دست وزیر بجهید و بر کهکشان فلک برد و اما طلوع الشجر بدیده بان
گفت برو و بربالای برج علی را بگو که امروز روز گذشته است و فردا مصاف ما خواهد بود پس دیده بان فرمان

بجا

بجا آورده حضرت امیر المؤمنین علیه السلام چون این سخن بشنیده رنجید آید بنال پیغمبر فرستاد پس بعد از وقت نماز
شام بخیمهٔ پیغمبر رسیده و هرچه دیده و شنیده بود باز گفت پس بعد از نماز خفتن طبل کوچ زدند و وقتیکه
صبح صادق دمید پیغمبر با جمیع صحابه رسیدند و بعد از اذان و اقامه را بلند گفتند و چون طلوع الشجر با
اهل قلعه میرسیدند بعد از نماز سوار شدند و در برابر قلعه صفها راست کشیدند و در این وقت زنگیان از
قلعه بیرون آمدند و صفها برابر ایستادند که تا شصت هزار زنگی بیرون آمدند و در قلب لشکر قرار گرفتند و پیغمبر
در جانبی هفت هزار کس بوده و بجانب دیگر پنجاه هزار دیگر بیست با فضل الدین و شاه زرین کمر بجنبیدند و گفتند
یعنی طلوع الشجر گفت که امروز کسی بمیدان نرود که من خود بروم القصه از سر تا پا مکمل و مسلح شده و بر فیل
سوار گردیده و کجک بر کله فیل زده و در میدان تاخت و نعره از جگر بر کشیده و گفت ای محمد منم طلوع الشجر زنگی
میدانم که شاه زرین کمر و فضل الدین ترا پیش سر احیه باید کرد و اکنون ای محمد مرد میخواهم که بمیدان من آید تا صبر دست
من به بیند سعد نام جوانی از انصار این خواست و رخصت طلبید و بر مرکب سوار شده و سر راه طلوع الشجر را بر
گرفتار زنگی نابکار فیل را بجانب او تاخت اسب سعد رم کرده و سعد را بر زمین زده و فیل او را بخرطوم بر طلوع الشجر
داده هر دو پای سعد را بگرفت و قوت کرده او را از هم بدرید و بینداخت و نعره از جگر بر کشید ای محمد چنان مرد از بهر
جنگ من آید بلات و منات سوگند بعد از این همه جوانان ترا زنده بگیرم و در برابر تو و علی قصاص کنم که تا تو به
بشمار رسد مرد دلاور بمیدان رفت گرفتار شد و همچنین صحابه رفتند و دویست کس گرفتار شدند و تا بیست
کس را بگرفت و بعد از آن ابو ایوب و جابر انصاری و عمار و یاسر مقداد اسود با عمو مامای کران بمیدان در آمدند و
قصد وی کردند آن ملعون سر و دست ایشان را با عمو گرفته و قوت کرده و همه ایشان را بر زمین زده و ملاومان
ایشان را در بستند و از میدان بیرون بردند چون ابو المحجن خال رسول دیده نیزه دار دو بوده و پیش چنان دراز کرده بر
وی حمله کرده که طلوع الشجر فیل را بجانب او تاخت و فیل بخرطوم نیزه ابو المحجن را بگرفت که ابو المحجن پیرتر با چنان
غوغا هر کشته نیزه او را بوده و بر سینه اش زد و از آن بر زد ابو المحجن را بینداخت و خواست برخیزد و زنگیان
او را در بستند دیگر نوبت خالد بن ولید بمیدان رفت گرفتار شد و معاذ بن جبل نیز آمده گرفتار شد سعد وقاص
تا عبد الرحمن و عوض ابو عبیده جراح گرفتار شدند و ابو بکر و عمر و عثمان بحرب رفتند و باسانی گرفتار شدند
و قیس بن عباده بعد از حرب بسیار گرفتار شده پس طلوع الشجر نعره کشیده و گفت علیرا بفرست و اگر علی نیز آید
صد نفر دیگر بفرست مالک اشتر نیز بعد از حرب بسیار گرفتار شده پس زبان خود را بدگوئی گشاد و گفت ای



محمد اکنون حیلئ ابفرست شاه ولایت کفت یا پیغمبر بدانست خدا قسم که مرا رخصت ده تا بمیدان این کافر روم
پس حضرت علی را رخصت داده و بعنایت شاد شد و دلدل را سوار شده و مانند شیری که قصد صید کند
دلدل را میراند تا در برابر طلوع الشجر رنگی در آمد و بانگ با صلابت برو زده که بندارند بتش بلرزید و در آن
وقت عمر بن خطاب دست بسته با رفیقان خود کفت که همین لحظه امیر المومنین نیز بطریق ما گرفتار میشود پس
طلوع الشجر کفت ای سوار چه نام داری که مرا عمرو قصد سی روزه پوشش اگر قسم ام و هیچ کدام برابر این صلابت نبود بکی
تو چرا اینده بپوشیده و با جامه سیه بجنگ ما آمد حضرت شاه ولایت فرمود که من علی ابن ابی طالبم است
چون نام علی را شنید نوبت بگریخه بلرزید کفت یا علی الحال دست بر دو خود را بمن بنما که حضرت فرمود که بیش
دست را نیست طلوع الشجر کفت ترا اصلاح نیست من بیک نیزه ترا از مرکب بیندازم حضرت او را کفت بیا تا
من شرطی کنم که هر طعن که او نو درد کنم بهر ما که تا یک کس از مردم ما که بدست تو گرفتارند خلاص کنند آن ملعون
قبول کرده این بکفت و نیزه را حواله حضرت امیر کرد شاه ولایت دست مبارک خود را بر نیزه آن ملعون نهاده
که نیزه بر کردید شاه ولایت در غضب شده و طلوع الشجر حیران بمانده و بفرمود که تا یک بنگ محمد را سر دادند
وان مالک اشتر بود القصه آن کافر چهل نیزه بر شاه ولایت انداخت حضرت همه را رد کرده و طلوع الشجر چهل
بندیرا آزاد کرده و بهم بر آمده و از زنگیان نیز شرمنده شد و نیزه را شکست و اسپان سنگی بر در حی بغبر کرده بودند
و در روز مصاف آنرا بعوض گرز گران کار کردی وان اسپان سنگرا در ربوده و کفت یا علی اگر این ضربترا رد کنی جمله
بندیان که مانده اند همه را خلاص کنم حضرت فرمود چنان باشد پس آن ملعون سنگرا در ربوده و کوشش در کردانیده
و بهر قوت که داشت بر کف دست شاه ولایت زده که اگر بر کوه میزدی نرم میشد و بر دست امیر المومنین هیچ سببی نرسید
و بانک بر فرمهار خود زده که همه اسیر محمد را بکذارید پس کفت یا علی مردانکی در شان تو آمده اما طلوع الشجر
زنگی اجهل پسر بود و بزرگترین همه شجر ابن طلوع نام داشت با وزیر پدرش کفت امروز بر ما معلوم شد که خدای محمد
بر حق است و اکنون من نیز از کفر بیزارم و میل اسلام دارم و میخواهم که شب و روز در خدمت علی باشم و شجاعت از وی
کسب کنم وزیر کفت همین بود باد که من نیز اراده دارم پس پسر طلوع الشجر روی بقوم خود کرده و او را هزار کس داشت
و کفت ای یاران من از راه باطل برکردیدم و اراده اسلام دارم وان هزار کس که ملازم او بودند از روی اخلاص مسلمان
شدند و اما سی نه پسر دیگر خود را بخدمت پدر فرستاده و کفتند ای پدر پسرت شجر از دین بر کشت و هزار مرد که
داشت بخدمت علی علیه السلام رفتند و چون طلوع الشجر این سخن را شنید دود از نهادش بر آمده از مسند بر کردید

وخود را

وخود را اند شجر رسانیده وبانک بر وی زده که ای بدبخت محمد بر تو چه بخشیده است که هلاک محمد را استدعایش
کردی شجر ابن طلوع گفت ای پدر تو راست گوئی ومیفرمائی اگر پیغمبر حق است من این پیر اکرد دکردن را ام بر بسته‌ام
ونم اگر درست ماند فشکست خوب والا من جمیع پیغمبران را بکشم ولعن خدا بر جمیع پیغمبران باشد وچون
پدر این سخن بشنید جهان بر چشمش تاریک شده وان اسیاسنکی که بر شاخ درخت قرار داده بودند بر سر شجر خود
در آورده گفت من ترا جزای خود رسانم وچون شجر بن طلوع پدر خود را ختمکین دید بجانب حضرت امیر المومنین
توجه نموده وگفت یا علی مراد ریاب که طلوع الشجر رسید وان اسیا اسنک را حواله شجر بن طلوع کرده که تا والاینا
دلدل را گرایا اخت دست طلوع الشجر را در روی هوا بگرفت وبدست دیگر کمر تنش بگرفت واو را در پیش فیل با تمام
اسلحه جنگ در ربوده وبر زمین زده شجر را گفت که او لیده ترا بدین اسلام دلالت کن واگر قبول نکند سر تا ان
ملک بدن جدا کن وشجر در سینه او نشسته وگفت ای پدر اکنون بیا از راه باطل برگرد وکلمه اسلام بر زبان
بند وخود را از آتش جهنم خلاص کن آن گمراه گفت ای پسر من هرگز فریب بخورم واین کلمه را نگویم پس شجر دلاور
خنجر بر حنجر پدر نهاده وسر او را از گوش تا بنا گوش ببرید وسر پدر را بر نیزه کرد ونعره الله اکبر از کان دو هکر
برکشیده که هر که خدا عالم را نشناسد سزایش اینست که پدر یک باران بسی ونبرد دیگر ها از غلاف بر کشیدند
وبر شجر وحضرت علی علیه السلام حمله کردند پس شاه مردان حمله کرده وان سپاه وند پس طلوع الشجر را بکشت وچون
لشکر دیدند که سرداران همه کشته شدند فریاد الامان بر آوردند حضرت امیر المومنین فرمود که امان هم ایمان
است فی الحال ایشان اسلحه جنگ را بر خاک ریختند وایمان آوردند وبعد از آن شجر بن طلوع عمرو معد کرب و
لیث غالب را خلعت داده وباد خبر فضلا آن لشکر پیوست بخدمت حضرت پیغمبر بردند وخبر را بفضلا آن سپردند
وفضلا آن خبر را بکشت وبشوز آیند چنانکه اثری از و نماند بعد از آن شجر بن طلوع مال وخزینه پدر را
بخدمت پیغمبر در آورده وحضرت رسول خدا آن را قسمت کرده وان مملکت را بر شجر بن طلوع سپردند واو را بعد از
وصیت بر وی سفارش کرده پس فضلا وشاه رند بن کرب با قوم خود مسلمان شدند پس پیغمبر با امر بمدینه باز گردیدند

حکایت قلعه جهان سوز بردن سلمان بهوا وفتح نمودن حضرت آن قلعه را

اما راویان اخبار وناقلان آثار وطوطیان شکرشکن شیرین گفتار چنین روایت کرده اند که یک شب امیر المومنین
وحضرت رسول از مسجد بیرون آمدند وبر در مسجد نشسته بودند که بادی سخت وزیدن گرفت چنانچه مردم تعجب
کردند دیدند که ناگاه سلمان را در روی هوا اشنیدند که بیا ارزده شدند وان شب اهل مدینه تا صبح وداع

خواندند تا روز دیگر که از نماز شام و عشا فارغ شدند که آواز مالک اشتر برآمد که یا رسول الله مرا
در یابید چون نگاه کردند دیدند که مالک اشتر رفت از نظر غایب شد فغان از اهل مدینه برآمد حضرت
پیغمبر و امیر المؤمنین محزون شدند چون آن روز بگذشت حضرت پیغمبر شب با مناجات بدرگاه قاضی الحاجات
کرد که خداوندا این سرّ پنهان را آشکار گردان که در آندم جبرئیل در رسید و گفت یا محمد حق تعالی ات سلام
میرساند و میفرماید که تو بر جمازه سوار شوی و ولی ما بر دلدل سوار شود متوجه بجانب مغرب زمین شوید
شروع در خواندن فاتحة الکتاب کنید که فاتحه تمام شود بپای قلعه جهانسوز خواهید رسید از آنجا تا باینجا
سیصد فرسخ است و چون بدانجا رسید جمهور که پادشاه آن قلعه است او را بر اسلام دلالت کن مسلمان و مالک را آنجا
خواهید دید و لشکر را بگو که ما بر پنج روزه می رویم و می آییم هر معجزه که از تو بخواهند غا کر من اجابت کنم
القصه حضرت بر جمازه سوار گردید و شاه ولایت بر دلدل و نام ناقه را بر کردن بستند بقرائت فاتحه مشغول شدند
حق تعالی زمین را در هم نوردید چون از خواندن سوره فارغ شدند خود را در پای پشته کوهی دیدند بالای
پشته کوه برآمدند دود عظیمی دیدند و قلعه عظیمی دیدند می رفتند تا بپای قلعه رسیدند مرغزاری دیدند و
درخت خشک شده و در پیش درخت صفه بسته اند و در میان صفه حوضی پر آب اینجا فرود آمدند ناقه و دلدل
بچرا رفتند در پای آن درخت نشستند چون حضرت رسول پشت مبارک خود را بر آن درخت نهاد آن درخت
خشک بقدرت ذو الجلال سبز شد و اوی گویند که آن درخت پیش عظیم سالخورده بود و آن کافران از آن درخت
بر حذر بودند از آنکه روشنایی از آن درخت دیده بودند و صداهای عجیب و غریب شنیده بودند القصه آن درخت سبز
و خرم شد اما دیده بان برج قلعه در آمده و آن حال را دید و باز گردید و هر چه دیده بود بعرض جمهور رسانید
گفت ای دیده بان هرگز نشنوده که درخت خشک سبز شود اگر این راست باشد کار من خوب شود بر این خبر که
آورده هر چه می خواهی از من بطلب دیده بان گفت من اسب آن پشمینه پوش می خواهم که در پای درخت است جمهور گفت
از ایشان نشان بشنو سپاه پس بطلب امرا و وزرا فرستاده ایشان را جمع کرده جمهور این سخن با ایشان گفت و
فرمود اکنون بیایید بر برج قلعه رویم و تماشا بکنیم جمهور با امرا بالای برج برآمدند آن درخت را سبز و خرم
دیدند جمهور گفت ای طالع من و بخوبی نهاده بانو امرا گفتند ای شهریار طالع شما همیشه خرم باد اما این
معجزه نیست جمهور را وزیری بود دانا و مسلمان و نام او لاچین بود گفت ای جمهور این دو جوان یکی محمد است و
دیگری علی است بیمن قدم ایشان خدا احمد و علی این درخت را سبز گردانیده جمهور گفت ای وزیر اینها کیستند که

تو



تو می گوئی اما وزیر دیگر داشت که او را هاروت می گفتند و این در علم نجوم و سحر نظیر خود نداشت و دشمن لاچین
بود و هر چند سحر می کرد کارگر نمی شد چرا که لاچین همیشه نادعلی میخواند و بر خود می دمید و از خدا تعالی د
میخواست که بشرف خدمت محمد و علی برسد و هاروت با بعضی امرا گفتند که ای امیر شرط عقل و انصاف که این
دو تن نا شناس را بکشتی و دیگران را تنبیه شود که تعریف محمد و علی نکنند جمهور گفت ای یاران لاچین دروغ گفته
اگر شما مردی را دیدید این هر دو را بگیرید و پیش من آرید هاروت درخت سبز و خرم دید گفت ای شهریار ایشان
ساحرانند بعلم سحر این درخت را سبز کرده اند جمهور خود نیز در ساحری بی قرینه بود گفت ای هاروت هر گاه درخت
خشک شده بعلم سحر سبز نگردد و اگر این درخت خشک بسحر سبز شده است تو نوعی بکن تا خشک شود هاروت
درماند و هاروت زنجیربان بود و از ترس ذوالفقار شاه ولایت خود را نجات شاید بود چون خشمش
برامیرالمؤمنین افتاد دیگرش تغییر یافت گفت ایملک گمان من اینست که این دو کس محمد و علی خواهند بود و این
بعلم سحر بالای سر خود داشته اند جمهور گفت ای یاران میخواهیم که مرد بروید و از ایشان احوال بپرسید که چه
کسند فی الواقع یکی از ایشان محمد و یکی علی باشد محمد سر شیر او علی زنده پیش من آورید و هر که این کار بکند
از مال عالم او را توانگر کنم و از جمهور را امیری بود قاطع نام جوان آراسته بغایت زبردست بود با مهتران این
کار را قبول نمود گفت ایملک من میروم بشرط آنکه لاچین این خسرو با من بیاید از آن سبب او با خود می برم
که اگر من زبان ایشان را فهم نکنم احوال با من بگوید لاچین گفت من با هم بشرط آنکه شما بی ادبی نکنید القصه
قاطع با ده مهتر زبردست و لاچین سوار شدند بجانب محمد و علی روانه شدند اما چون با این جماعت بیرون
آمدند مهتران را فرمود که شما این و پیاده رو مرکب را بگیرید بجهت پادشاه برید بغایت آرزومند مرکب لیس
آنروز کافر چون گرفته متوجه دلدل شدند چون پیش دلدل رسیدند پیاده شدند بر جانب دلدل دویدند یکی
دم دلدل را گرفت و خواست که نگهدارد دلدل لگدی بر سرش زد که تمام مغز در هوا پاشید دیگری پیش
رفت که دلدل هر دو دستها بلند کرده بر فرق سرش زد که هلاک شد قاطع چون نگاه کرد هر دو ملعون را
کشته دید و بوزیر کرده گفت دیدی که این مرکب چه کرد لاچین گفت اول کار محمد و علی مشخص باید کرد و بعد از آن
از گرفتن مرکب ساخت قاطع گفت نذر کردم که چون صاحب این مرکب را بگیرم دیگر این مرکبش را بیره باران کنم
ببین این خداپرستان را چگونه میگیرم مرکب را بجولان درآورده بجانب ایشان روان شد از مرکب پیاده شد بانگ
برکشیده که شما کیستید که مرکب شما دو ملازم مرا بکشت حضرت امیر گفت ای کافر مطلب شما چیست



قاطع گفت شما چه کسانید حضرت گفت منم علی و آن دیگری پیغمبر خدا است آمده‌ایم که شما را بخدا دلالت
کنیم اکنون بیائید و مسلمان شوید و گرنه از دست من جان نبرید قاطع گفت یا علی تو بی لشکر و سلاح چگونه
جنگ میکنی تو فریب من نتوانی داد پس شمشیر از غلاف کشیده حواله آنحضرت کرد شاه ولایت سر دست
او را گرفته چنان طپانچه بر بناگوش او زد که قاطع از هوش رفت ملازمان او شمشیرها از غلاف کشیده قصد
آنحضرت کردند شاه مردان ذوالفقار را از غلاف بیرون کرده فی الحال بجماعت ایشان حمله فرمود شاه اما لاچین را
دید که ادب پیش آمده سلام کرد و گفت یا علی من در میان این قوم گرفتار زن و فرزندم هیچ روا نباشد که از گناه
من درگذرید بر شما ظاهر است که مرا در دل همیشه آرزوی شما بود پس حضرت پیغمبر گفت ای لاچین بگو اشهد
ان لا اله الا الله و محمد رسول الله و علی ولی الله پس کلمه گفت مسلمان شد که در این وقت قاطع بهوش آمده
و در برابر امیر بایستاد چون بید لرزید گفت یا امیر المؤمنین دانستم که حق احمد یکیست و محمد رسول اوست و تو ولی
خدائی بحق قاطع نیز مسلمان شد در این وقت وزیر دیگر با ده کس رسیدند و گفت ای قاطع بهمین آمده بودی آخر مرا
چنین کنند قاطع از ده کس آبا وزیر او پیشتر که در بوده بخدمت الخواجه رسیدند او پس ایشان را بدین دلالت
کردند قبول نکردند پس قاطع از ده کس آبا وزیر همه گوش و بینی بریده سرهای آن ده کس را در گردن ایشان
آویختند پس شاه ولایت گفت بروید و بگوئید که پیغمبر میگوید که برخیز و با خیل و حشم از قلعه بیرون آی و مسلمان
شو اگر قبول نکنی تو و قومت برابر دار بکشم از وزیر یهودی منت خود دانسته روی بقلعه نهاده اما جمهور
وزیر یهودی را دید با آنکه بروی زد که گوش و بینی تو را که برید وزیر گفت قاطع برید پس هر چه دیده و شنیده بود بعرض
جمهور رسانیدند آن ملعون بر آشفت که من هرگز بخدای ایشان نگروم در این وقت فریاد و فغان از اهل آن
قلعه برآمده جمهور پرسید که چه خبر است گفتند که اژدها روی بقلعه نهاده میآید پس کوس و طبل و دهل و صور و نا
و اقسام سازها بیکمرتبه بنوازش در آوردند و حضرت پیغمبر از قاطع پرسید که این چه چیز است قاطع گفت
یا رسول الله مدت سه سال است که اژدهای عظیم که صدگز دراز و بیست گز پهنای اوست این ولایت را خراب
کرده اند از ترس آن اژدها پناه بقلعه آورده اند هر روز این وقت میآید و نعره مهیبی میکشد که هر زن حامله
که آواز او را بشنود بار حمل بر زمین میفکند بواسطه آن اژدها سازهای نوازند چند نوبت لشکر جمع نموده بر
جنگ این اژدها رفتیم و او بسیاری از مردم ما هلاک کرد چون میرسد چند کس از برج قلعه بدم میکشد چون
حضرت این سخن بشنید فرمود ای قاطع برو جمهور را بگو که از این قلعه بیرون آی و مسلمان شو تا من این عم زاده را بگویم

کشتن این اژدها را از سر شما دور کند قاطع بپای قلعه رفت و نعره زد که ای جمهور پیغمبر صفی مابد اگر تو مسلمان
شوی من علی را بگویم که دفع اژدر کند جمهور گفت ای قاطع کسی علاج این اژدها نتواند کرد کلیم نجبت کشتن را
کرنا فتند شینا سفید کردن او نوعی از محالات است جمهور گفت ای قاطع محمد و علی را بگو که اگر شما دو این
من علاج این کنید ما اطاعت شما می کنیم قاطع برگشت هر چه شنیده بود باز گفت که در آن وقت اژدها در رسید
میدیدند که میغلطید از کوه بزیر می آید و دنبالش بر سنگهای خورد خورد می کردد و سنگها در زیر سینه اش از رد
میشود پس صد و بدر جلالت و ماه برج سالت عزمو ابعلی بر چنین فکر این اژدها کر حضرت امیر بر جست بحرب
رود قاطع گفت یا علی التماس دارم که بجنگ این اژدها نروی حضرت گفت تو نترس که از دور تماشا کن و ببین
که با اژدها چه کنم پس روی بدان کوه آورده اژدر را استقبال کرد چون اهل قلعه چنان دیدند خوشحال شدند
که اژدها در این دم انتقام ما را از علی خواهد کشید اما شاه مردان نزدیک اژدر رسید اژدها بر جا خود قرار
گرفت دهن مانند غاری گشوده و قلاب نفس بر آن حضرت بند کرد شروع کشیدن کرد شاه ولایت هر دو دست و پای
خود را بر زمین محکم کرد جمیع خلایق می دیدند که سنگهای عظیم قریب هزار من و دو هزار من از جیب و داشت شاه
مردان نظر بر او با دست صرصر می دوید و بطرف اژدهای رفت چون بکام اژدها رسید نیم چوب بیان می شد القصه
اژدها هر چند بنفس کشیده نتوانست که شاه مردان را بدم کشد در آن مقام شاه مردان نعره از جگر بر کشید که
چنانچه اژدها سه نوبت سر بر زمین زد و از برج قلعه صد کس از نعره حضرت به زیر افتادند و بسیاری از هوش
بر رفتند اما چون اژدها دید که بنفس مرادش حاصل نشد سر بر زمین زد همه مردم دیدند که از فرق سرش تا دم
دم شکافته گردید از اندرون پوست آن اژدها جوانی بیرون آمده شمشیر بر پشت بست و سپری بر پشت بست بکو نعره
از جگر کشیده و گفت ای پشمینه پوش تو کیستی که طلسم مرا شکستی این تغیر احوال آن حضرت کرد که در آن محل شاه
ولایت دست و پای در هوا بگرفت و بدست دیگر کمرش را بگرفت و بر زمین زده بر سینه اش نشست جمهور که این
حال دیدند مکمل و مسلح گردیدند با پانزده هزار مرد از قلعه بیرون آمده در برابر آن حضرت صف کشیده شاه
ولایت بند نقاب سر را پاره کرده جوانی دیدند در سن بیست و پنج سالگی بو شاه ولایت خنجر از میان کشیده
خواست که بر حلقش گذارد که آن جوان آهی از دل بر کشیده گفت صد حیف که بمرادم نرسیدم حضرت فرمود ای
جوان تو کیستی و چه مراد داری و چون بصورت اژدها بر آمده گفت ای پشمینه پوش بدانکه نام من قمهور است و من
برادر زاده جمهورم جمهور را دختری هست که بحسن و کمال او کسی در عالم نیست و من بر آن دختر عاشقم و

واورا از پدرش خواستگاری نمودم گفت بشرطی بتو دهم که سر علی بیاری من قبول کردم از جهت آوردن سر علی ابن ابو
طالب پس با این قصد سوار شدم و راه پیش گرفتم بهرکه میرسیدم گفت که حریف علی نیستی که تا بعلم سحر خود را
در پوست اژدها در آوردم اکنون مدت هشت سالست که من در پوست اژدها این مملکت را بتنگ آورده ام
چند روز پیش از این از عشق دختر بیقرار شدم بمدینه رفتم پیری که او را سلمان فارسی گویند بدست آوردم و بکروه رفته
مالک اشتر را آوردم و ایشان را در غار بند کردم اکنون تو طلسم مرا شکستی چون نگویم راه نگشتم که تو مرا میکشی
و آن دختر را دیگری صاحب خواهد بود شاه ولایت فرمود اکنون بیا از بت پرستی برگرد و از سحر توبه کن بیگانگی
خدا و رسالت محمد و بامامت علی اقرار کن من که علی مرتضایم دختر را اگر قبول تسلیم تو نمایم قمهور گفت یا علی من که ترا
شنیده ام بد انخدای که سپاس میکنی ترا سوگند میدهم که سر ترا در راه خدا بمن ده تا من سر ترا ببرم قمهور بر خدا را
بستانم چون حضرت این سخن بشنید روی خود را بسوی آسمان کرد که قبله گاه دعا است و گفت خداوندا سر
چه باشد که از آن در راه تو ننجشم پس ذوالفقار را بدست قمهور داده کلمه بر زبان رانده و سر را گرفته که سر مرا
بردار تا بمطلب برسی پس قمهور خواست که شمشیر فرود آورد دستش خشک شده چنانچه بدرآمد که ناله از جانش
برخواست گفت یا علی بفریادم رس که هلاک شدم دانستم که خدا تو بر حق است شاه مردان دعا کرد فی الحال دست
قمهور بحال خود آمد پس کلمه گفت و از روی اخلاص مسلمان شده گفت هزار جان من و صد هزار دختر نیز فدای کسی
می تو باد ای سرور اما جمهور که چنانچه دید بر مرکب سوار شده و سر راه شاه ولایت گرفت و ریسمانی در دست
داشت چیزی بر آن ریسمان خوانده بجانب آنحضرت انداخت فی الحال آن ریسمان اژدها شده روی بدان شاه مردان
گذاشت حضرت فاتحه را بر آن ریسمان دمید فی الحال باز ریسمان شد جمهور گفت یا علی مرا گمان آن بود که در علم
سحر کسی با من برابری نتواند کرد اما تو از من ساحرتری آن ملعون شمشیری در دست داشت بجانب آنحضرت اشاره کرد
خرمن آتش از آن برجست بجانب حضرت روانه شد شاه ولایت ذوالفقار بر آن آتش حرکت داده از دست ذوالفقار
حضرت آتشی حسب با آتش سیر جمهور رسید آتش در آن ملعون افتاد با مرکبش بطریقی سر کین سنگ بر یکدیگر
بسوخت پس شاه ولایت سواره و قمهور پیاده بر آن لشکر زدند حضرت ذوالفقار را بکار برده در یک طرفة
العین جمعی کثیر از آن کافران بقتل رسانیده و گروهی مسلمان شدند و همه بتها را شکستند پس قمهور گفت
اول سلمان و مالک و هم قنبر را بیاور قمهور سه مرکب بر هر یک از ایشان سوار شدند بخدمت حضرت آمدند
پس دختر قمهور جمهور را دادند و شش روز حضرت محمد و علی آنجا بودند ما الکو ادر را انجا گذاشتند که تمام

و دروازه انها را بقلعه نمایند پس خرند جمهور را بوستان یار کردند و درین ساعت بشهر مدینه باز آمد

حکایت قلعه عنقا و مسلمان شدن شمس بتان بدست مولا

در کتاب معتبر اورده اند که روزی حضرت رسول الله نماز صبح ادا فرموده و پشت مبارک بمحراب کرده مهاجر و
انصار از یمین و یسار انحضرت قرار گرفته بودند نقل چنین کرده اند که ناگاه شتری بر در مسجد رسید بزانو در امد
خدا تعالی بند از زبان اشتر برداشت پس بحضرت سلام کرد و گفت که صاحب من بر من جفا میکند و من طاقت جور
ندارم که ناگاه ابو الفتح قهرناک رسید حضرت فرمود که ای ابو الفتح قهر خود را فرو نشان پس پیغمبر را سوال
کرد که چگونه شتر گفت یا رسول الله یا دعا کن که من جوان باشم و بمدد دعا صاحب بار بردارم یا بگو که من ضعیفم
بر من بار کم کند و بر من رحم کند حضرت دعا کرد از شتر جوان شد پس اشتر سر بر زمین نهاده شکر باری تعالی
بجا اورد و برفت که در ان ساعت جبرئیل از درگاه رب العالمین در رسید عرض کرد یا محمد حق تعالی سلام میرساند
و میفرماید که در مغرب زمین کافری هست که او را شمس بتان میگویند چهل قلعه چهل دیو دارد و مسکن او
قلعه ایست که او را قلعه عنقا گویند لشکر خود را جمع نموده و میخواهد بجنگ شما اید یا محمد تو ابو الفتوح
را ذکر فته بر همین شتر سوار شو و زمام او بر گردنش انداز و سوره یس بخوان که چون سوره یس تمام شود بامر حق
تعالی این شتر سیصد فرسنگ راه رفته باشد و بر اصحاب خود بفرما که هفت روز شما را امداد دعا کنند و روز هشتم
پیش شما حاضر خواهم شد از اصحاب هیچ کس همراه مبر خاطر جمع دار منکه خداوند عالمیانم محافظت تو نمایم
حضرت با جبرئیل پرسید یا اخی علی ابن ابی طالب را در این سفر همراه برم یا نه جبرئیل عرض کرد حقتعالی او را در انجا
حاضر گرداند پس حضرت مضمون وحی را با اصحاب بیان فرمود و بعد از ان از ابو الفتوح ذکر فته بر ان شتر سوار شد
و مهار او بر گردنش انداخته شروع در قرائت سوره یس کرده روانه گردید چون سوره تمام شد شتر بر بلندی بر
امد حضرت نگاه کرده کوه بلندی را دید که دو خانه ای در پای انکوه روانست و چهل قلعه چهل دیو بر دامن انکوه بود
حضرت دانست که قلعه عنقا است پس چون شتر در برابر قلعه رسید بزانو در امد حضرت پیغمبر از شتر
فرود امد و عصا بدست مبارک گرفته بکنار خندق روان شد و شتر بچرا کردن مشغول شد اما دیده بان که
بر برج قلعه بود دید که از راه یثرب عربی بر شتر سوار پیدا شده و بر بالای پشته بر امد که نور روی او بر افتاب بادی
میکند پس حضرت نعره الله اکبر بر کشید که دیده بان بر خود لرزید پس فرمود ای دیده بان برو شاه شمس
بتان را بگو که پیغمبر اخر الزمان محمد مصطفی امده است گو پادشاه شمس بیرون ای که من بحکم مالک الملک



آمده ام که ترا و تابعان ترا بحق دلالت کنم تو در این چند روز اراده داشتی که در مدینه بجنگ ما حاضر شوی
از اینجا تا مدینه سیصد فرسنگ راه هست و تو این همه مسافت را با لشکر گران می آمدی من تنها آمده کار بر تو
آسان کرده ام بر خیز بیرون آی تا ترا مسلمان کنم والا جمیع قلاع ترا مانند شهر لوط سرنگون نمایم دیده بانان
به تعجیل تمام ببارگاه شمس در آمده بعد از تقدیم مراسم دعا و ثنا شاه شمس گفت چه آواز بود که شنیدند چرا
رنگ از روی تو رفته است دیده بان گفت محمد عربی آمده است پس قصه را بتمامی بیان نمود شاه شمس بیتاب هم
آمد و روی بسرداران خود کرده گفت که من از تجار شنیده ام که این محمد هرگز دروغ نگفته و هر چه گفته خدای
او چنان کرده اولی آنست که ما بیرون رویم و از محمد معجزه طلب کنیم چون معجزه نماید اطاعتش نمائیم بدین و ملت او در
آئیم شاه شمس چون این بگفت خواهر زاده داشت که پهلوان پایه تخت او بود و نامش املاک و آن ملعون شجاع
و نبرد دست بود که در قلمرو نظیر خود نداشت از روی صندلی برخواسته و شمشیر از غلاف کشیده بشاه شمس گفت
که تو از خوف من پادشاهی میکنی از این محمد ساحر حذر می نمائی چه چیز روی داده که دین او را قبول کنی دیده بان گفت ای املاک
در حق محمد این نوع سخنان مگو که اگر محمد مصطفی باشد کار ما تباه هست املاک سیلی سخت بر دیده بان زد که این
سخنان نا پروا اختر چرا گوئی بعد از آن روی بشاه شمس کرده گفت ای شاه شمس اگر تابع محمد میشوی اول ترا بکشم
آنگاه محمد را پس امرای شاه شمس بزبان خوشامد و دلداری او کرده گفتند آنچه خاطر تو خواهد چنان کنیم
ما می خواستیم در این چند روز سیصد فرسنگ راه طی کرده بمدینه محمد رویم و محمد را دریابیم اکنون او خود آمده
است بهتر باشد که ما مطیع تو خواهیم بود پس املاک گفت ای دیده بان برو و دروازه بانرا بگو تا دروازه را
بگشاید و محمد را بگو که شاه شمس میگوید اگر راست میگوئی و خدای تو بر حقست و تو بحکم او آمده بقلعه درآی مرا
معجزه نمائی تا ما را معلوم شود که دین تو بر حقست تا همه که بدین تو آئیم آنچه فرمان تو باشد اطاعت کنیم دیده بان
به تعجیل روان شد و جماعتی در عقب او روان شدند تا به بینند که محمد مصطفی چگونه کسیست و چه میفرماید
دیده بان برج قلعه رسید و دروازه بانرا گفت تا دروازه را بگشاید و پل را بر روی خندق انداخت پس دیده بان پیش
آنحضرت رفت آنچه شنیده بود حضرت قدم مبارک بر بالای پل نهاده فرمود که فتح این قلعه شود و فتح حقتعالی بسم
الله الرحمن الرحیم قدم در نهاد و مردم قلعه می شنیدند که از در و دیوار این قلعه آواز می آید که اللهم صل علی
محمد و آل محمد تمام اهل آن قلعه چون شنیدند از صلوات نگران و حیران بودند پس حضرت محمد می آمد تا بدرگاه شاه شمس
رسید دیده بانان دوید و رفته گفت اینک محمد عربی بر در است املاک گفت بگو در آید تا من او را از آمدن پشیمان

تمامیم پس حضرت بر مجلس شاه شمس در آمد چون قدم در بارگاه نهاد آتشکده بود که بطلسم ساخته بودند و شاها
بود که میسوخت همه سرد و خاکستر شده کافران همه حیران شدند پس فرمود مسلم من در این بارگاه بر کسی باد که
بداند که در هجده هزار عالم خدا یکیست من که محمدم پیغمبر و فرستاده اویم هیچ کس در آن مجلس از ترس املاک قدرت
جواب نداشته مگر شاه شمس که از جای خود برخواست و گفت علیک السلم و باز بنشست حضرت سجاده را از
دوش مبارک برگرفته بینداخت بر بالای او و فراز کردن املاک از وی ضد برخواست چون نعره کار عطار از
میان کشیده گفت ای اعرابی تو کیستی که از من غیر بیشی و خدای نادیده را ستایش میکنی و حضرت فرمود استغفر الله
العظیم ای ناکس بخت برگشته تو کیستی گفت منم املاک بت پرست حضرت فرمود بیا از بت پرستی توبه کن و دین
اسلام قبول کن تا حقتعالی از تو راضی شود املاک گفت یا محمد خدای ما که در این جا حاضر بود چون تو پیدا
شد خاموش شد بیچاره حضرت فرمود املعون آتش دوزخست و خدا نیست باید اصل خود را رجع گشته و در
جهنم انتظار تو ای کشد املاک از این سخنان متغیر گردید بشعر ایجر کت در آورد و گفت ترا بیک ضربت تیغ هلاک
میکنم تا دیگر عبرت اعلم سحر از راه نبری شنیده ام که همه از دست تو در افتاده و تیغ از غلاف کشیده بیالا برد که
بر آن حضرت زند در حال بفرمان ایزد متعال دو کهای بازوان آن بدبخت خشک گردیده فریاد بر آورد که یا محمد
توبه کردم که دیگر چنین گستاخی نکنم دانستم که حق با تو برخواست دعا کن تا دستم بحال خود باشد پس سید
عالم دعا نمود گفت ای محمد در علم سحر خود نظیر نداری اگر معجزه بنمای مسلمان میشوم شنیده ام که از معجزات
در پیش تو بسیار است انچه که من خواهم اظهار نمای بدین تو در آیم حضرت فرمود هر معجزه که میخواهی بتوفیق حقتعالی
بر تو ظاهر گردانم چون بشنید بیرون رفت بعد از لحظه بر او جنگ پوشیده بیامد و کافری دیگر همراه او بود و
چادر شبی که چیزی بر آن پیچیده بود بیاورد و در میان بارگاه نهاده بعد از آن گفت ای محمد اگر گوئی که در اینجا
در شب من دین ترا قبول کنم حضرت فرمود بگذار صبر کن تا بگویم املاک گفت معلوم شد که نمیدانی فرمود الحال
جبرئیل از نزد حقتعالی در رسد و بمن پیغام آورد آن وقت بگویم که من بی امر خدا چیزی نگویم که در آن وقت او دید
جبرئیل بر آمد و گفت حق سلم میرساند میفرماید که املاک کافر را بگو دیروز لشکار رفتی و ماده آهوئی
زنده بکمند گرفتی و بقلعه در آمدی و بر میخ آهنین بستی و هر چند آب و علف دادی نخورد آن آهو را بغیر چوب کشتی
و آن را در این چادر بستی اکنون اینجا حاضر کردی پس انچه جبرئیل گفته بود بیان فرمود پس فرمود انچادر شب را
کشودند و ماده آهوی در انجا دیدند حضرت خطاب بیان نمود که قم باذن الله فی الحال آن آهو بحرکت در آمده

و نجای خود برخواست بسخن در آمده و گفت السلام علیک یا رسول الله اشهد ان لا اله الا الله و انک
رسول الله و علی ولی الله حضرت فرمود علیک السلام یا غول الغال تو چون گذشته آهو گفت یا محمد بعد از آدم
برس که دو بچه دارم دیروز ایشان را بمکان و ماوای خود گذاشته بچرا مشغول بودم املاک کافر مرا بگیرند که
و بمن بیخ آهنین بسته از جهة من آب و علف حاضر کرده اید من از غم فرزندان آب و علف نمیخورم میباید مرا بصحرا
چوب هلاک کرده و در این جا در بسته الحال بخدمت شما آورد بحمد الله که بدولت دیدار تو مشرف گشتم و بار
دیگر بهر برکت انفاس شما زنده گی یافتم یا رسول الله الحال امروز مرا بست که فرزندان را در جای خود ببینم که مبادا سم
گرسنه ها را کشته باشد یا رسول الله چه شود از املاک در خواهی تا مرا رخصت دهد که رفته فرزندان خود را
شیر داده بیایم و اگر ایشان زنده باشند همراه خود بر داشته و فی الفور پیش شما حاضر شوم آنگاه هر چه خواهد
با من بکند چون آهو این سخنان را بگفت فغان از مردم بر آمد پس حضرت پیغمبر فرمود یا املاک این آهو را آزاد
کن تا برود و فرزندان خود را شیر بدهد بر گردد املاک ملعون گفت یا محمد این آهو اگر از اینجا برود تو میگوی
او را آزاد میکردم اما حالا آزاد نکنم و در آتش بسوزانم آهو چون این سخنان بشنید بنالید و گفت یا محمد
بفریاد من رس املاک ملعون گفت محالست که من آزاد کنم و الحال من ابسوزانم تا ببینم که از محمد چه آید
حضرت فرمود ای شیاد الاغ غضب الهی بترس املاک گفت یا محمد این آهو تو بگذار تو میباید اگر ضامن آهو شوی
و شرط میکنی که اگر وقتها رفته باز نیاید آهو نباید در عوض وی را بگیرم حضرت فرمود ضامن شدم و شرط کردم
املاک منتیان را طلبید و گفت نامه بنویسید که اگر وقتها از پیش آهو نیاید در عوض محمد را بقتل
رسانم حضرت فرمود ای گروه ظلمه گواه باشید و شرط نامه بنویسید که اگر تا وعده مقرره آهو نیاید در
عوض او مرا بکشند القصه املاک ضامن نامه از حضرت گرفت و جمعی را بر حضرت موکل کرده اید که حضرت را
نگاه دارند تا آهو بر تعجیل تمام روان شده و املاک از غیر کبود یهودی و دشمن خاندان محمد بود او را طلبید
قصه را بالتمام بر وی نقل نمود و گفت چهار هزار درم بتو دهم از قلعه بیرون رفته ایشان را چهار حصه کرده
پشت بقلعه و بجانب آهو را ببندند تا از هر جانب که آهو پیدا شود او را هلاک نمایند شاید که وعده خلاف
شود من محمد را در عوض بکشم وزیر گفت محالست آهو از دام جسته عود نماید املاک گفت این محمد بر خواست
و معجزات غریبه نمود و خیال بخاطر جمع آهو را بجانب داده هر چه اراده او باشد خدای او چنان کند غیر از آن سببی
بخت بخند بد و گفت ای میر تو این مرا بیقین میدانی مکر و حیله چرا میکنی پس اینهودی چهار هزار کس اسلح

کرده

کرده از قلعه بیرون برده منتظر آهو بودند اما چون آهو بر مکان خود رسید جایی که بچهای او بودند
گرگ عظیمی بر آن مکان خفته دید چون از چشمهایش فرو بارید گفت پیغمبر خدا را ضامن کردم با امید آنکه
فرزندان بر بینی الحال گرگ ایشان را خورده انتظار بود از در وخوب است که برود بر کردم وخود را بدان حضرت
رسانده او را از ضمانت بیرون آورم که مبادا آزاری از جهة من بدان حضرت برسد پس قصد کرد که بر گردد
باز محبت فرزندان در دلش اثر کرده با خود گفت شنوده است که آب و علف نخورده شاید که چشمت تاریکی
کند بر گرد و بنگر ملاحظه کن باشد که این گرگ نباشد پس پیشتر رفت چون نزدیک شد از آواز پای او
گرگ سر را راست کرد آهو از ترس بر جای خود خشک گردیده و قوت حرکت نداشت الحکم لله الواحد العلی
الکبیر بعد از آن گفت الهی تو از حال من آگاهی مرا از شر این گرگ نگاه دار تا خود بخدمت پیغمبر روم پس
گرگ زبان برگشاد و گفت ای آهو من فرزندان ترا اینجا آوردم وانهارا ابتدا امت نگاه داشته ام آهو گفت سخن
ترا چگونه قبول نمایم گرگ بر پا خواست و گفت ای آهو بحق محمد مصطفی که امروز او را دیده و ضامن تو شده
پیش بیا آهو گفت ای گرگ اگر بغیر از این هر سخنی میگفتی از تو قبول نمیکردم الحال دانستم که راست میگویی
حضرت رسالت را فرموده که فرزندان خود را خواهی دید میدانم که فرموده آنحضرت خلاف نیست پس آهو
پیش رفته گرگ آهو را عذر خواهی کرده گفت اکنون قصه من گوش کن حق تعالی امرا نری و فرزندی داده بود و هر
دو بمردند من در غایت غمگین شدم ناگاه گذارم بدینجا افتاد فرزندان ترا مهجور و پریشان دیدم با خود گفتم
آیا مادر ایشان را چه پیش آمده که در این حوالی پیدا نیست پس بسیار گریستم از آنکه کار دنیا چه غم و
اندوه است ای آهو جهد فرزندان خود در قصد فرزندان تو بودم که مادر کرنده قدم مار کرنده میدانند
چند قدم رفته با خود گفتم تو میروی بلکه گرگ شاید دل بر سد این محرومان را هلاک نماید در این فکر بودم
که ناگاه سواری در رسید که از صلابتش زمین و زمان در لرزه بود بانگ بر من زد که ای گرگ منم علی ابن ابی
طالب فرزندان این آهو را محافظت کن پس سر خود را بر سم دلدل مالیده شاه ولایت از جا بر من شد و بر
من گفت ای گرگ مادر ایشان را املاک بت پرست گرفته فردا محمد ضامن آهو خواهد شد و او را رها
خواهند کرد که آمده فرزندان خود را شیر دهد الحال آنها را شیر داده محافظت کن که تا مادر ایشان بیاید
من اطاعت کردم و شرط خدمت بجا آوردم ای آهو بحق علی ابن ابی طالب که قریب به ده گرگ را زخم زده ام که تا
حال اینها را بدست تو سپردم پس آهو فرزندان خود را شیر داده فرزندان بعد از خوردن گفتند ای مادر

سه روز کجا بودی که اگر این گرگ بر سر ما نیامدی و نبودی و پاسبانی نکردی گرگان دیگر ما را میخوردند آهو
گفت در دست کافری گرفتار بودم و نصف جو بعمر ایکشت و حضرت پیغمبر مرا از بند کرد آیند والحال محمد
مصطفی ضامن من شده است که تا شما را نبینم بروم که اگر نروم بعوض من آنحضرت را بقتل رسانند آهو برها
گفتند اما در شیر بودیم الحال بی مادر است تا آنحضرت را ضمانت بیرون آوردی کجا روا باشد که آنجناب ضامن
تو باشد و ما بنشین خوریم پس آهو برها و گرگ و ماده آهو شروع در گریه کردند غیبا گریستند پس آهو
گفت ای گرگ همتی بدار که تا من رفتم که تا جان خود را فدای پیغمبر آخر الزمان نمایم گرگ گفت من نیز بیایم که از
دیدن آنحضرت شاد شوم آهو گفت نیکو است تا هم راه هم بخدمت آن حضرت برویم آهو برها گفتند اما در گریه کرا
همراه می‌بری ما را بگذاری آهو و گرگ گفتند شما را نیز همراه می‌بریم پس آهو برها گفتند خدایا به
حق محمد و آل محمد ما را قوتی ده که برویم و بشرف دیدار آنحضرت مشرف شویم القصه آهو و گرگ پیش افتادند و
آهو برها در عقب تا نزدیک قلعه رسیدند آهو نگاه کرد چهار هزار کافر دید که بر گرد قلعه جمعیت نموده تیرها
در کمان پیوسته ایستاده اند آهو گفت دریغ که مددکاری ندارم آیا چه خواهم کرد گریستن آغاز کرده گرگ را
گفت تو فرزندان مرا بردار اینها همه خون بر آن وادی ببر اگر من وا پس آمدم فهو المطلوب و الا شما را بخدا سپردم
گرگ گفت ای آهو جان من از جان تو عزیزتر نیست پس آهو و گرگ محمد و علی را شفیع ساخته فرزندان را بیکجانب
کردند هدف تیر بلا نموده کافران دیدند که آهو با دو بره و گرگی تیزعنان می‌آیند همه حیران شدند و بی
یهودی بانگ بر آورده گفت زود تا بسیند آهو را تیرباران کنید پس جماعت تیرها در کمان گذاشته رو با آهو نمودند
که در آن حین نعره الله اکبر بگوش ایشان رسید که همه بیهوش گشته کمانها از دست ایشان بیفتاد چون بهوش آمدند
دیدند که از راه یثرب سواری پیدا شد که از صلابت او زمین بلرزه است و گرگ بدوید و سر خود را بر سم
مرکب آنحضرت مالید بعد از آن آهو با آهو برها روی بر سم دلدل مالیدند دیدند که آن سواره با آهو و گرگ
سخنان میگفت و آنها نیز با آن سواره تکلم کردند پس آن سوار بانگ بر آن کافران زد که ای لعینان اگر راه شما تصدیق
نبوت محمد مصطفی بکنید و گرنه یک کس از شما زنده نگذارم وزیر یهودی عرض کرد تو کیستی که ما را دلالت بر
دین محمد میکنی سواره فرمود منم علی ابن ابی طالب کافران چون نام علی را شنیدند بند بند ایشان بلرزید یهودی
ملعون بانگ بر لشکر زده که ای نامردان آخر یک کس بیش نیست دور او را فرو گیرید و مگذارید که بیرون رود
پس آن چهار هزار کافر دست بتیغ کرده همه بر شاه ولایت حمله کردند و در آن حین گرگ بجولان در آمد جست

میشود و هر سواری که حمله میکرد تا خاکش برابری نمود شاه ولایت ذوالفقار را از غلاف برکشید بانگ
بر دلدل زده و حمله برایشان کرد و در یکساعت بضرب ذوالفقار سه هزار کافر را بجهنم فرستاد خود را بود بر
بهود بی رسانده چون خبر ابد بدو بیشتر کرد پس تمام لشکر روی بگریز نهادند شاه ولایت در عقب شان بتاخت و میکشت
تا چهار صد نفر دیگر را نیز بقتل آورد و باقی خود را بقلعه رسانیدند پس حضرت بانک بر اهو و کرک زد که به
نزدی خود را بمحمد رسانید و خود در عقب انها بقلعه در آمد و با اهو و اهو بره ها و کرک به مجلس شاه شمس حاضر شدند
هرکه از اهل مجلس شاه شمس چشم بحضرت امیر افتاد فی الحال جان بمالک دوزخ سپرد تا صد تن از ایشان جان
سپردند شاه شمس گفت چه واقعست که این جماعت شروع در مردن نموده اند در این اثنا ملا از زمان املاک حاضر
شد و گفتند ما چهار هزار نفر بودیم که در بیرون قلعه منتظر اهو بودیم که اهو را تیرباران نمائیم چون اهو
پیدا شد خواستیم که بکار او مشغول باشیم نعره الله اکبر شنیدیم همه بیهوش شدیم چون بهوش آمدیم
سواری دیدیم که از راه یثرب پیدا شد و نعره کشید که از صلابت ان زمین و زمان بلرزه در آمد و اهو و
کرک و اهو بره ها با وی بسخن در آمدند پس آن سواره سر راه بر ما بگرفت و ما را بجد اخود دلالت کرد و دین
نام او پرسید گفت نام من علی ابن ابی طالبست و زیر بانک بر ما زد که بر وی حمله کنید چون بوی حمله کردیم او
شمشیر از غلاف برکشید و بهر حمله بیست مرد ما را میکشت از ما قلیلی باقی نماند و ما گریختیم و آن سوار
اینست که الحال در این مجلس حاضر است پس شاه مردان با ادب در برابر حضرت محمد ایستاده سلام کرد حضرت
جواب باز داده فرمود یا علی بنشین املاک گفت ای شاه شمس بازوی من قوی تر از بازوی علی است و تمام مغرب
زمین هیچ کس در کشتی گیری با من برابری نکرده خوبست یا علی که کشتی گیریم و آن چنانش بر زمین زنم که استخوان
بدنش خورد شود پس برخواست و گفت یا علی محمد در این جا حاضر است میخواهم بدانم که تو با این بازوی باریک
چگونه در از قلعه خیبر کنده حضرت شاه ولایت تبسم نموده فرمود ای املاک میخواهی چکنی گفت میخواهم که
با تو کشتی بگیرم اگر من ترا بیندازم خون تو بر من حلال و اگر تو مرا بیندازی خون من بر تو حلال باشد پس
شاه ولایت قدم مردانگی را راست کرده خدا را بعظمت یاد کرده و قدم مبارکش پیش نهاد املاک دست دراز
کرده و کمربند مرتضی علی را گرفته و سه دفعه بر کمر انسرور زد که اگر بر کوه اهنین میزد از جا کنده میشد
و هرچند زور کرد محض نتوانست که ان مولا را حرکت دهد پس حضرت شاه مردان اسد الله الغالب
مظهر العجائب و الغرائب جناب علی ابن ابی طالب علیه السلم فرمود ای غافل نابکار و ای مردود غدار



دور خود در آورد اکنون بر دوش خود دارد و پنهانی املاک نگاه کرد دید که هر دو پای آنحضرت از لنکر
در پستان نشسته است با خود گفت که این همه زور علی از کجا بود این خیال بود شاه ولایت کمر املاک را



کشتی گرفتن
امیر با املاک

گرفت او را مانند کوهی در ربود و بر بالای سر برد شاه شمس چون آن حال را دید عرض کرد یا علی تو ولی
خدایی و وصی مصطفایی می‌بینم که این همه کافران را سر نگون کرده اما اول این سگ نابکار را بجهنم فرست
که او نمیگذاشت که ما مسلمان شویم حضرت امیر ع املاک را چنان بر زمین زد که استخوانهای او درهم شکست
و جانش بمالک دوزخ سپرد پس شاه شمس با امرای خود بیکبار بر جست و بتهارا شکستند و عرض کردند یا محمد
پادشاه میخواست که از قلعه بیرون آمده مسلمان شویم املاک نا پاک قبول نمیکرد الحال اسلام بر ما عرض فرما
حضرت فرمود بگوئید اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله و وصی
رسوله شاه شمس با امیران و ملازمان جمله مسلمان شدند پس عرض کردند ما جمله غلامان تو ایم و چهل
قلعه ما را اسیر کن و بتکده‌های ما را ببین حضرت رسالت و شاه ولایت و شاه شمس لشکریان تمام روان شدند
و قلعه بقلعه گردیدند و بتکده‌ها را اسیر نمودند که بتها را شکستند شاه شمس شرایع اسلام تعلیم فرمودند

و پادشاه

و پادشاهی او را برقرار فرموده متوجه مدینه گردیدند و بطی الارض روز هشتم پیش اصحاب حاضر شد ذی الحجه که نشسته بود با اصحاب نقل فرموده و اموال زیاد که از آن جانب آورده بودند با اصحاب قسمت نمودند

لشکر کشیدن عمرو بن عبدود و کشته شدن او

نقلست که جهودان بنی قریظه بواسطه عداوتی با حضرت رسالت داشتند نامه بعمرو بن عبدود نوشتند که ما ترا به پادشاهی اختیار میکنیم بشرط آنکه شر محمد و محمدیان از سر ما رفع نمایی آن ملعون پس از اطلاع بدین مضمون گفت اگرچه احتیاج باین جماعت ندارم لکن چون بمن توسل جستند ملتمس ایشانرا پذیرفتم پس صد هزار کافر برداشته متوجه مدینه گردیدند چون این خبر بحضرت رسول رسید در فکر و تدارک محاربه و محاصره افتادند جناب سلمان عرض کرد یا رسول الله اگر رای اقدس قرار گیرد بطریق شهرهای عراق و فارس بر دور مدینه خندق حفر نماییم و پر آب کنیم تا جماعت اعدا داخل شدن بلد و شهر ممکن نشود حضرت سلمان را تحسین بلیغ فرموده حکم بحفر خندق فرمودند و قرار چنان شد که هر ده نفر چهل ذرع زمین را بکنند و قبول نمایند پس اصحاب از مهاجر و انصار در کندن خندق متفق گردیده مشغول شدند و حضرت رسالت و شاه ولایت و هشت نفر دیگر از اصحاب چهل ذرع زمین بحصه خود می کندند جابر انصاری روایت میکند که دیدم حضرت رسول را که چهار سنگ بر شکم بسته دانستم که چهار روز است که آنجناب طعام نخورده پس وقت بر من دشوار آمده گریه کنان عرض کردم یا رسول الله چه شود که قدم رنجه فرموده کلبه مرا رشک جنات ارم نمایی تا طعامی که سر انجام شده میل فرمود یا جابر قبول کردم که بدعوت تو حاضر شوم ولی با این هفتصد تن و بروایتی هفتصد و هفتاد تن که با من بحفر خندق مشغولند میآیم و اینها طعام نخورده اگر اذن باشد همه را با خود بیارم جابر گوید که در خانه زیاده از یک من آرد جو و یک بزغاله از جنس ماکول چیزی موجود نبود بسیار در فکر فرو رفتم که این مقدار طعام هفتصد هفتاد کس را چگونه کفایت نماید بهر طور بسکوت اختیار کردم حضرت فرمود چه مقدار طعام داری ما حضر را عرض کردم فرمود کافیست بشرطیکه هر چه گویم چنان کنی القصه جابر متوجه منزل شده زوجه خود را بدین بشارت بشارت فرمود و آن ضعیفه صالحه بغایت مسرور شده شکر آنها نموده پس از لمحه حضرت رسالت و شاه ولایت بخانه جابر تشریف حضور ارزانی فرمودند حضرت پیغمبر بجابر فرمود که بزغاله را حاضر کن جابر بزغاله را حاضر کرده حضرت فرمود ذبحش کن جابر می گوید که پیش از ذبح آنحضرت دعایی خواندند من مشغول ذبح بودم پس گوشت آنرا تمام کردم پس حضرت بدست مبارک خود پاره های گوشت را در دیگ کرده و سر دیگ را مضبوط کرده پس زوج جابر

اردو را خمیر میکرد بار را بانجناب دعائی خواند دست بخمیر مالید و فرمود چون اینها پخته شود بدون اینکه دست
شما بدان رسد غرا مخن نمائید تا من خود گوشت نزدیک بردارم پس حضرت از آنجا برگردیده تا اصحاب را جمع
نموده بیاورد و از این طرف زوجه جابر مشغول پختن نان شد هر چند خمیر از تغار بر میداشت همان بجای خود
بود مرویست که جابر دو پسر داشت و در حینی که ذبح بزغاله پسر کوچک حاضر شد چون بخانه در آمد بزغاله را
ندید گفت ای برادر بزغاله چه شد جواب داد که پدرم بزغاله را بجهة ضیافت حضرت پیغمبر ذبح نمود گفت چگونه
ذبح کرد گفت بیا تا بیان کنم پس دست برادر کوچک را بر پشت بام که پدرش ذبح بزغاله را در آنجا کرده
بود در آورده ریسمانی بدست و پای برادر بسته گفت بدین طریق بزغاله را ذبح نمود و کارد گذاشته سر او را برید
خون از حلق آن طفل بیچاره فواره بسته شروع در طپیدن نمود برادر بزرگ را بیم غلبه کرده با خود گفت عجب
کاری کردم لا بد باید بگریزم تا مادرم مرا نه بیند پس مضطرب مانده و بدن آغاز کرده خود را از بالای بام بکوچه افتاد
و بر جان بحق تسلیم کرده در آنحال مادر ایشان نان می پخت صدا شنید بیرون دوید تا معلوم کند که چه بوده دید
که خون از ناودان روانست سر اسیمه بالای بام شده دید که پسر کوچک از سر تا پا مانند مرغ جان بخون
غلطانست بکنار بام آمد ناگاه پسر بزرگ را دید که او هم بکوچه افتاده جان داده پس آن شیرزن بغیرتی که بجود
راه نداده بعضی از زنان هم سایه را نزد خود طلبید گفت چنین سانحه رخ نموده لکن مقتضی است که این راز را
پنهان دارید پس بدستیاری ایشان هر دو نعش پسران را از آنجا آورده در گوشه پنهان کرده گفت خدایا بر تو
ظاهر است که امروز حبیب تو مهمان ما است اگر جزع و گریه مرا ببیند آزرده خاطر میشود صبر عنایت فرما
و چنان کن که حبیب تو آزرده نشود از آن طرف حضرت رسالت پناه ولایت را امر فرمود که در میان قوم خود ندا
کن هر کس دوست دارد ما است بضیافت جابر حاضر شود پس شاه ولایت بفرموده پیغمبر عمل نموده از هفتصد
هفتاد کس در خدمت حضرت پیغمبر متوجه خانه جابر گردیدند جابر در تردد بود که خانه من در این کوچکی
بر این جمعیت کثیر چگونه گنجایش دارد حضرت بما فی الضمیر جابر را استفهام نمود یا جابر بجهت قلت طعام و تنگی
جای غمگین مشو که رب الارباب خانه ترا گنجایش این جماعت خواهد داد و طعام ترا این برکت عطا فرماید
پس حضرت فرمود آنجماعت چون بدر خانه جابر رسیدند همه بسم الله الرحمن الرحیم بگویید آنگاه داخل
شوید همه بفرموده آنحضرت عمل کردند ابوذر غفاری روایت میکند که در آنحال آواز نشو هائی غنا
بگوشم رسید که والیس میرفتند تا خانه همه نشو وسیع گردید که از هفتصد کس در آنجا قرار گرفتند پس

حضرت پیغمبر فرمود که گوشت و نان را حاضر کردند آنحضرت خود دست مبارک در دیگ کرده یکپاره گوشت
در آورد و بمبارک قرص نان بهم نهاد و بر جابر عبدالله و بر پیش صحابه میگذاشت و آورده اند که همه جثه آن بزغاله
دوازده پارچه بود و جابر با خود اندیشه کرد که این دوازده پاره گوشت چگونه هفتصد کس را برسد
حضرت فرمود یا جابر اندیشه مدار که گوشت بهمه کس خواهد رسید جابر گوید که من بیش از هفتصد کس
گوشت و نان گذاشتم همچنان دیگ پر بود پس فرمود یا جابر آنچه در دیگ مانده نصیبت تو و همسایگان
است القصه چون هنگام خوردن طعام گردید و حضرت اراده کردند که جبرئیل امین از نزد ملک جلیل
در رسید عرض کرد یا رسول الله حق تعالی سلام میرساند پس از سلام میفرماید تا پسران جابر حاضر نشوند
طعام مخورید حضرت جابر را فرمود که حکم خدا اینست که پسران تو در این جا و این سفره حاضر باشند برو
ایشان را حاضر کن جابر باز رفت از زن احوال پرسیدن گفت در کوچه خواهند بود پس جابر بر تفحص بیرون
شد و هر چند جستجو کرد ایشان را نیافت پس بخدمت حضرت باز گشته عرض کرد که پیدا نشدند باز جبرئیل
در رسید عرض کرد یا محمد پسر مهتر جابر پسر کهتر را کشته و خود از ترس و اضطراب از بام افتاده تمام شده است
و از جابر بپوشید بواسطه اینکه مبادا بجهت شنیدن این غبار ملال بخاطر نشیند صبر اختیار نموده و این واقعه غیر
واقع انگاشته او را بشارت به بهشت داده بفرما تا نعش هر دو را حاضر نمایند دعا کن تا حق تعالی هر دو را زنده
کرده باشد تا طعام خوردن مشغول شوند القصه چون حضرت از وحی فارغ شده جابر را بحاضر کردن نعش پسران اشاره
نمود هر دو را بخدمت آوردند حضرت شروع دعا کرد شاه ولایت آمین گفت که بفرمان قادر ذو الجلال الله دو پسر زنده
گردیدند بطعام خوردن مشغول شدند که در این هنگام فریاد اهل مدینه بلند گردید که اینک لشکر در رسید پس
اصحاب در غایت اضطراب بیرون دویدند بجهت تماشا بیام مسجد آمدند دیدند که قریب صد هزار پیاده و سواره
و رسیدند پس آراسته صفوف عمرو بن عبدود بمیدان آمده مبارز طلبید حضرت فرمود یا علی از جبرئیل شنیدم
هر کس این ملعون را بکشد ثوابش زیاده از آنست که از بدو ایجاد خلق تا منتهای عالم بمقابل جمیع مخلوقات از
جن و انس و ملایک عبادت کرده باشد از فرموده آنحضرت شیر چهار جوان را غیرت و رگ حمیت بحرکت در آمده
سپرها بر سر کشیده قدم مردانگی پیش نهاده سر راه بدان ملعون گمراه بگرفتند آن بدبخت مشتعل بود بر
ایشان حمله کرده بیک ضرب عمرو دو نفر از آنها را دو نیم کرد و دو نفر دیگر را بضرب شمشیر از پا در آورد و غریو از اصحاب
و اهل مدینه بلند شد و اظهار خوف و اضطراب کردند حضرت پیغمبر آنها را دلداری میکرد بوعدهای گوناگون



بخریص حرب میکرد با وجود این حکم جرأت بحرب آن کافر بدطینت نکردند و آن وقت شاه ولایت و شیر
یزدان و صفدر میدان و قاتل عدوان امام انس و جان علی امیر مومنان بخدمت حضرت خاتم الانبیا
بعد از رخصت پیاده بمیدان آمده تفصیل این اجمال آنچه از کتب احادیث مستفاد میشود اینست که بعد
از آنکه شاه ولایت بمیدان شقی قدم نهادند پیاده بودن امیر با وجود صغر سن مبارک آنحضرت و سواری
خود با همه دعوی دلاوری بر جنبه غیرت و حمیت او نگرایید شمشیر از غلاف کشیده و چهار دست و پای اسب
خود را که بخراج دو ساله مملکتی گرفته شده بود قلم کرده پیاده بدان مولا حمله کرد از نقطه دایره امکان نمایند
جان قدسیان در زیر سپر پنهان شد پس آن کافر تیغ حواله فرق مبارک شاه اولیا کرد از ضرب و شوکت
شصت آن کافر سپر بشکست بر سر آن سرور مانند قرص قمر دو نیم و چهار انگشت تیغ آن بدسرشت بفرق آن قاسم
جحیم و بهشت بنشست آن غضنفر عرصه مکان از آن صدمه آن زخم کاری غضب و خشم مستولی شده ذو الفقار
آتش بار و صاعقه کردار را از ظلمت غلاف نجات داده بدان غدار نابکار حمله آورد آن ملعون سراسیمه خود را در زیر
سپر پنهان شد در این حین خطاب مستطاب از حریم عزت رب الارباب بفرشتگان سموات و عرش و فرش و حجابات صادر گردید
که متوجه کره غبرا بشوید و تفرج ضرب دست ید اللهی نمایید الحاصل شیر یزدان ضربتی از سر آن ناپاک اشاره کرد
که صاعقه ذو الفقار از میان پای بحش آن ملعون بیرون آمده بصفحه خاک بنشست فی الفور روح خبیثش او بسوی نیران
فرستاد لشکر عمرو چون خالد بن منوال دیدند فرار و بر قرار اختیار کردند و اصحاب و حرم مدینه لشکر عمرو را تعاقب
نموده جمعی کشته و بعضی گرفتار کرده با غنیمت بسیار و فتح و فیروزی شاد برگشتند و حمد و ثنای الهی بجا آوردند

حکایت شکار رفتن حسنین و خلاص کردن مولا

نقلست که روزی امام حسن و امام حسین بعزم شکار از مدینه بیرون رفتند و صحرا آهوی دو چار آن شاهزادگان
شده ایشان مرکبان از پی آهو تاختند و هشت فرسخ از مدینه دور افتادند که در آن زمان از برای ایشان گرد عظیمی
نمودار شد ایشان بیست هزار نامرد بودند و کافر غادی سپهسالار ایشان بود یکی را نام عجل و یکی بغل ایشان خواهر
زاده مخلخل بودند چون نزد شاهزادهها رسیدند دو کودکی دیدند چون بهم زاده یکدیگر سوار شده اند که از
جبین ایشان نور باشمائل تلألؤ میکند عجل سر راه بر امام حسن و بغل بر امام حسین گرفتند و گفتند ای کودکان خبر کسی
با ما بگوئید که شما فرزندان کیستید و بدین خوردسالی چرا تنها بصحرا آمده اید که ما خواهرزاده مخلخل بت پرستیم
پای قلعه با ما آمده ایم تا در مدینه محمد عربی کشته و او را پسر عم داماد و نامش علی گویند سر او را از برای مخلخل ببریم

بویم

برهم از برای آنکه او را خبری هست و گفته است شیر نهاد ختم من سر علیست ما با بچشم بهر او آمده ایم کرسنه علیس
برهم وخواهان را بشناسیم اول شما دو چار شدید معلوم شد که کار ما قوت خواهد عجل گفت ای برادر این هر دو
پسر را بگیریم یکی غلام من باشد و یکی غلام تو باشد پس گفتند که شما پسران کیستید امام حسن با زبان عربی گفت ای
برادر ما جواب ایشان چگوییم امام حسین گفت با نجر است باید گفتن در آن محل از نجیب هر دو کس در رسیدند
الفضول کافران مجد و نام ایشان را پرسیدند امام حسن گفت ما نور دو عین مصطفائیم فرزند علی مرتضائیم
بعزم شکار از مدینه بیرون آمدیم عجل و بغل چون از شاهزادگان این سخن بشنیدند خوش حال شدند و گفتند
اکنون کار ما به مراد رسید پس عجل حرام زاده نیزه خود را بجانب امام حسن انداخت و بغل سر راه بر امام حسین گرفت
حضرت امام حسن پیش دستی کرده نیزه بر کمر بغل زد چنانکه از پشت مرکب در افتاد و فرو آمده بر سینه اش نشست کرد
از محل و دیران ایشان بانگ بر مرکب زده نهیب بلشکر کرده که دو دو باشید که این دو کودک را بگیرید که یکبار آن لشکر بر
شاهزادگان حمله کردند و کمند انداز آن چند کمند بجانب شاهزادگان انداختند پس اتفاق کرده شاهزاده
ها را بستند عجل و بغل را خلاص کردند پس گفتند ضربت این دو کودک چنین است پس ضرب دست علی چگونه است
هر چند کوشیدند نتوانستند مرکبان ایشان را بگیرند آن دو مرکب یکی عقاب و یکی ذو الجناح بود القصه بضرب لگد و
دندان هفتصد کافر را بقتل رسانیدند پس کمند انداز از پشت کمند بر ایشان بند کردند آن دو مرکب بر روی آمدند
کمندها را از دست مردم خلاص کردند هم چنان کمند در گردن بجانب مدینه روان شدند تا بدر مسجد پیغمبر رسیدند
بایستادند جمعی از صحابه مرکبان را بدان حال دیدند این حال بعرض سید عالم رسانیدند حضرت مرکبان را چنان دید
اندوهناک شد اما از آنجانب عجل و بغل شهزاده ها را در صندوقها نهادند بر پشت جماره بستند بر شتران نهادند سه روز
وگفتند او یکباره ایشان را طعام و شراب پیش مده هیچ شد و براه نهادند سه و صندوقها پیش نهادند اما در این سه روز
شاهزادگان ایشان را طعام ندادند امام حسین با برادر گفت ای برادر از تشنگی طاقتم نماند دیگر تاب تشنگی ندارم نظم
از تشنگی هلاکم ای آب زندگانی ای بر آتشم زنند آنکه که می توانی یارب که باشد این دم از دوستان که دردم بکشتی بت
آبم از دادن و بجو مهربانی پس گفتند ای بار چه باشد که ما را قطره آب دهی که لبهای خود تر کنیم از ظالم بی رحم گفت
اگر تمام آبهای عالم در دست من باشد یک قطره از آن آب بشما ندهم بدان محل دیدند که شخصی نورانی عصا بجز در
دست گرفته و بدست دیگر قطره آبی او دو پیدا شد و آن قطره را به سر امام حسن داد و گفت هر دو از این آب بنوشید
و سلام من بر پیدر برسانید این بگفت غایب شد یعنی آن دو کس او را کسی ندیدند آن مرد خضر نبی بود القصه روز چهارم

که آفتاب طلوع کرد پنجاه فرسنگ راه آمده بودند چون بپای قلعه بارستان رسیدند عجل و بغل پیشتر رسیدند نعره بر دروازه‌بان
زدند که در قلعه را بگشائید و خبر فتح ما را بپادشاه برسانید و بگوئید که پهلوانان عجل و بغل پسران علی را
به مژدگی گرفته‌اند می‌آورند دروازه‌بان خود را بپای بارگاه مخلخل رسانید دعا و ثنای وی را بجا آورده گفت ای شهریار
مژده باد ترا که عجل و بغل به فتح و فیروزی رسیدند پسران علی را گرفته آورده‌اند مخلخل از ذوق برآمده و بتان را سجده
کرد و گفت ای لات و منات سپاس که مراد مرا برآوردی پس خلعت خود را از برای عجل و بغل فرستاده و امرای خود را گفت
بروید ایشان را استقبال کنید تا پسران علی پیش من آرید پس جمیع کافران باستقبال عجل و بغل رفتند که در این
محل عجل و بغل بازوهای امام حسن و امام حسین را گرفته می‌آوردند هر که چشم بر جمال شهزادگان می‌انداخت حیران
می‌شد می‌گفتند که صد حیف از این جوانان که کشته خواهند شد چون عجل و بغل بدرگاه مخلخل رسیدند چون چشم
بر جمال آن کودکان افتاد دید که از شعشعه نور جمال ایشان تمام بارگاه مخلخل روشن گردید امام حسن و امام حسین
زبان گشودند و گفتند بازوی ما را رها کنید تا باادب سلام کنیم آن کافران گفتند ما ضرب دست شما را دیده‌ایم باین افسانه
غافل نشویم مخلخل گفتگوی ایشان را بشنیده گفت بازوی ایشان را بگشائید آخر ایشان دو کودک بیش نیستند
من با شما گفتم که پسران علی ایشانند بدست من افتند و کودک را چه کنم چون عجل و بغل بازوهای شهزادگان را رها کردند
دست بر سینه نهاده سلام کردند چنانکه گفتند سلام ما در این بارگاه بکسی باد که بداند و بشناسد خدای واحد
اکبر را پس مخلخل لعین فصاحت و بلاغت شهزاده‌ها را بدید حیران شد شاهزاده‌ها گفتند سلام من بر کسی باد که بداند
و بشناسد که در کل عالم خدا یکیست و محمد رسول او است بحق و علی ولی خدا و وصی مصطفی است ای کافران چون نام
خدا و محمد و علی را بشنیدند بر خود لرزیدند مخلخل گفت ای پسران ندانستم که شما پسران علی ابن ابی طالبید معلوم
من شد که عجل و بغل دروغ نگفته‌اند من از روی آن دارم که پدر شما بدست من افتد و من با شما کاری ندارم امام حسن
گفت پدر ما باین جانب بیاید انشاء الله مخلخل گفت ای پسران علی من حرمت شما را نگاه دارم شما حرف دیگر موقوف
دارید امام حسین فرمود ای مخلخل ما بلبل بوستان نبوتیم و ولایتیم ترا چه حد آنکه نطق ما را فهم کنی مخلخل غضب
ناک شد بانگ بر حاجبان زد که جلادان را حاضر کنید فی الحال جلاد حاضر شد الحق قطعه‌ای بید آخر پس دعا و
ثنای مخلخل را گفت مخلخل گفت ای جلاد زود این هر دو پسر علی را در برابر من گردن بزن چون جلاد را چشم بر جمال با
کمال این دو شاهزادگان افتاد حیران شد دید که از دو کودک همانند ماه و گیسو بر دوش فکنده سیاه درخشان
و غم گشته چون زعفران رنگ دیده ببالید چون روان بقدرة الله تعالی محبت ایشان در دل جلاد پدید آمد گفت الهی

شهریار حیف باشد که این دو کودک نوجوان را بسبب چون بریزند ملعون گفت روید تا ایشان را گردن بزن
جلاد گفت دست من بریده باد اگر شمشیر بروی ایشان بکشم و چشم برکنده باد اگر از روی بد بر ایشان نگاه کنم معلوم
شد که محب محمد و علی است ملعون مخلخل این سخن بشنید در غضب شد حکم بقتل وی کرد جلاد دیگر را گفت که اول گردن
این جلاد را بزن بعد از آن پسران علی را بقتل برسان جلاد دیگر سر پا ایستاد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم چه دولت بیش از این
که در پیش فرزندان حضرت رسالت پناه و شاه ولایت کشته شوم هر که در محبت ایشان کشته شود فردای قیامت
شراب کوثر از دست پدر ایشان بنوشد در این وقت شهزادگان پیش رفتند و گفتند ای جلاد تا ما زنده ایم نمیگ
گذاریم که دوست ما کشته شود چون جلاد دویم محبت از شهزادگان بدید نور اسلام در دل او پدید آمد فی الحال
زنار از گردن بیرون آورد و بر زمین زد و گفت ای قرة العینان اسلام نبی بر من تعلیم نمائید امام حسن گفت بگو اشهد ان لا
اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و علی ولی الله آن جلاد نیز مسلمان شد راوی روایت کرده که در آن وقت شاه
ولایت از غزا باز آمده بود و روز چهارم بود که شهزادگان را گم کرده بودند حضرت پیغمبر همه را گفت امید است
که ایشان بکجا رفته اند که در آن وقت جبرئیل نازل شد هر چه بر شاهزادگان رفته بود باز گفت و فرمود که حکم خداست
کرد و لیکن بدان قلعه دور رود و ایشان را بکشد که علی برود و خود را بر آن مؤمنان برساند چون پیغمبر از وحی فارغ
شد فی الحال با امیر المؤمنین باز گفت پس شاه مردان از مسجد بیرون آمد و ذو الفقار را بر میان بست و بر دلدل سوار
شده روی براه نهاده اما که چون حضرت شاه ولایت بیک فرسخ راه طی کرد آواز امام حسن بگوش مولا رسید چون
نگاه کرد حق تعالی حجاب از پیش نظرش برداشت آنحضرت فرزندان خود را دید که ایستاده اند و جلاد را منتظر
قتل نشسته اند امام حسن و امام حسین میگویند که جان خود را فدای شما میکنیم مخلخل جلاد دیگر را فرمود
که از هر دو جلاد مسلمان را گردن بزن که در آن محل شاه مردان از یک فرسخی مدینه ذو الفقار را بر انداخت بقدرت
الله تعالی ذو الفقار در بارگاه مخلخل آن جلاد کافر را چون خیار تر بدو نیم کرد کافران که حاضر بودند از ترس
نزدیک بود که هلاک شوند مخلخل نیز بیتاب شد گفتا یا این چه برق بود که ملازم مرا بدو پاره کرد امام حسن
گفت این برق نبود بلکه ذو الفقار پدر ما بود اینک هر کجا باشد پیدا میشود اما در این محل کافری اندر گاه
آمده گفت ای شهریار برای تو مخفی نماند خواجه نجم را که فرستاده بودی که غلام زور او را و تا پنجه روئین فولاد
جنگ کرد این تا بدانست آمده و چهل غلام زر بر دست او داده رخصت می‌طلبد که بدرون بارگاه آید مخلخل بیتاب و خوش
حال شد گفت که ظاهرا طالع ما قوة دارد بگوئید تا بیاید و دو دیگر برابر ایشان از علی تا روئین فولاد جنگ پنجه

کمر همتا ایشان بدانند که در سلسلهٔ من پهلوانان خوب دارد و چند روز کشتی گیران علی را موقوف باید کنیم
که چون علی بطلب ایشان بیاید و این بکمر ایشان همه یکبار بکشتی گیر خواجه برفت خواجه نجم را با ابوجهل غلام
در بند بستان و در بارگاه درآورد چون خواجه نجم ببارگاه مخلخل درآمد چشمش بر شاهزاده کان افتاد ایشان
بشناخت خواست که سلام کند و شرط خدمت بجا آورد بواسطهٔ مخلخل خود را معتاد است دعا و ثنای مخلخل را
بجا آورد و گفت ای پادشاه بسیار رنج کشیده ام تا این چهل غلام را بهم رسانده ام هر کدام را بقیمتی تمامی
خریده ام اما روبین فولاد در بارگاه مخلخل از چهار صد هشتاد تن مقدم نشسته بود چون سخنان خواجه نجم را
شنید بانک بر وی زد گفت ترا چه حد آنکه بجایی که من نشسته باشم تو تعریف غلامان خود کنی مخلخل گفت ای پهلوان
باکی نبود حالا تو با این غلامان پنجه بگیر اگر دست ایشان را بر پیچی دو دست خواجه را بر خواجه نجم که از این سفر آورده بتو
تعلق دارد و اگر از غلامان یکی دست ترا بپیچد همین از جز بند خود خواجه نجم را خوش آید گفت راضی ام تو میدانی که مطلب من
آنست که کسی بهم رسانم که پنجهٔ علی را بتابد و خود ایشان نسخهٔ علی اند این بنده القصه روبین ملعون که این سخنان را
بشنید از جای خود برخواست و بانک بر غلامان زد که هر کدام از شما پهلوان تر است پیش آید پنجه در پنجه روبین
کرده روبین تا به هم چنین بکان میرفتند روبین با پنجهٔ خود پنجهٔ ایشان را بپیچید اما یکی از غلامان شنیعه بود
با علی گفت پنجه در پنجه روبین افکند روبین نتوانست که پنجه وی را بپیچد چنانکه بشکفت گفت الحال علی چه کرد
القصه روبین ملعون دست ابوجهل غلام را بپیچید بعد از آن بر غلام خود غضب کرده که برو و جمیع اسباب
خواجه نجم را تاراج کرده بخزانه من برید که بعد از این پنجه علی را خواهم پیچید این گفت و بر بجای خود نشست مخلخل
بر جانب خواجه غضبناک شد گفت ای خواجه نجم این مرتبه غلامی اگر بیاوردی که دست روبین را بپیچید جمیع سبا
با غلامان ترا میدادم و اگر نیاوری گردنت میزنم پس گفت تا بضرب چوب خواجه نجم را از بارگاه بیرون کردند بعد از آن
مخلخل گفت ابو نصر یا بیسر انعلی حکم از غیر مسلمان بود گفت ای پادشاه چند از ضمیر کرد که علی از پی ایشان بیاید
او را گرفته با بیسر انس تعقیل رسانی مخلخل سخن وی را قبول نموده فرمود تا ایشان را طلبید ایشان را این بار در فرستاد
و گفت برانها رحم مکن و آب و طعام هر روز یکمرتبه بیش مده زندانبان گفت چنین باشد پس از آن شهزاده ها را به
زندان بردند اما چون خواجه نجم از بارگاه مخلخل بیرون آمد تنهی من سخن راه طی کرد که شهزاده ها بخاطرش رسید
در فکر ایشان افتاد بنالیدن و نالید و زاری بدرگاه ذوالجلال کرد که چه شد که حق تعالی چاره ساز جاد از قوت ادب
که ایشان را از دست ظالمان خلاص کنم ناگاه آوازی بگوش خواجه نجم رسید که سر بردار که مراد تو حاصل است

خواجه سر از سجده برداشت چشمش بر جمال امیر المؤمنین و امام المتقین اسد الله الغالب مظهر العجائب غالب کل
غالب و مطلوب کل طالب علی ابن ابی طالب افتاد خواجه نجم که آنحضرت را بدید در دست و پای آنحضرت افتاد
و احوال حسنین را باز گفت حضرت فرمود که من نیز از برای این کار آمده ام بازوی خواجه نجم را گرفت بر کفل دلدل
سوار کرد و بجانب قلعه بارمار توجه فرمودند اما در نزدیک قلعه صفه ساخته بودند و سنگ تراشان سنگی
بوزن هزار من بر استاده بودند و قبضه بران نصب کرده بودند هر دم آمدندی و آنرا از جای بجنبانیدند خلق خوش
حال می شدند چون شاه مردان بدان سنگ رسید بدست راست قبضه آن سنگ را گرفته بر گرد سر بگردانید و بر هوا
انداخت چنانکه از نظر خواجه نجم غایب شد بعد از آن گفت یا خواجه نجم این سنگ را بر بتکده این شهر انداختم و بت
کده را خراب کردم جمیع بتان را در هم شکستم اکنون متوجه بتکده شو که مخلخل النجاست چون برسی با وی بگو
که غلام زبردستی خریده ام که بتخانه زیر و زبر می کند اینک آورده ام اگر گوید نامش چیست بگو عبد الله خواجه
نجم روان بقلعه شد شاه ولایت دلدل را بجرا سر داد اما آن سنگ چنان بر بتکده فرود آمد که بتکده را خراب
کرده تمام بتها را شکست تمام آن شهر و قلعه در هم بلرزید مخلخل گفت این چه صدا است که در آن دم جملگی رسیدند
و گفتند ای ملک سنگ و دورش شما غاصب شده بر بتکده افتاد خدایان را زره زره بشکست از بتها مخلخل برآمد
امرا بر بتکده رفتند چون چنان دیدند بر خود بلرزیدند مخلخل دست بر دست می زد چون علاج دیگر نداشت گفت من
از خزانه دو درهم دو کوان را طلب کنید که دیگر بتها را از آن بهتر بسازند که در این محل خواجه نجم در رسید سلام کرد
و عرض کرد گفت کسی آورده ام که بتخانه زیر و زبر در هم شکند پس با وزیر مسلما گفت تو هم همراه خواجه نجم برو و
غلام را با اعزاز و اکرام داخل شهر نمایید من انتظار شما می کشم پس ایشان را روانه کرد گفت ای یاران اگر باز غلام
خواجه نجم بتان زیر و زبر نماید خواجه نجم را بقتل برسانم و از آنجانب ادریس وزیر و خواجه نجم متوجه بجانب شاه مردان
شدند پس شاه ولایت ایشان را دید از بالای آن صفه برخواست و چند قدم پیش آمد چون ادریس مولا را بدید گفت
البته این شاه مردانست پس از اسپ فرود جست و سلام داد آنحضرت جواب سلام باز داد که ادریس وزیر گفت یا ولی الله
جان من فدای تو باد تنها آمدۀ لشکر همراه نیاورده آنحضرت فرمود ای ادریس مرا بلشکر احتیاج نیست ادریس گفت بزیر
فولاد جنگ مدتیست که دورش می کند و میخواهند که دست شما را ببیچد حضرت فرمود هر چه خدا استاد نکو
است من سنگ و دورش مخلخل آن بتکده انداختم کاری بازو بینی کنم که تا قیامت باز گویند حضرت فرمود ای ادریس
تو سوار شو مرد که جلو تو بیایم ادریس گفت یا مولا این بی ادبی چون کنم حضرت فرمود مصلحت در آنست برا



عفو کردم پس از آن پس سوار شده شاه ولایت و خواجه نجم در جلو او روان شدند چون حضرت قدم مبارک به
درون دروازه نهاد گفت بسم الله الرحمن الرحیم چون بر در بارگاه رسید از پس پیاده شده بدرون بارگاه رفت
و شرایط خدمت بجا آورده گفت ای شهریار این خواجه نجم غلامی آورده که بغلامان دیگر شباهت ندارد البته پنجه
زورین می پیچد و زنجیر پاتک بر کوه زند گرای از پس شرمنده نمیشوی که یکغلام این قدر بغیر نفی کنی آخر این
که در برابر تو با او چه خواهم کرد مخلخل گفت که بگو غلام را بیاورند چون حضرت قدم در بارگاه مخلخل نهاد چون
دیدند که از صلابت او زمین و زمان در لرزه بود چون جمال آنحضرت نگریستند نظم چو دیدند از شکوه قد و بالا
ندانستند او را مثل و همتا پس نعره از جگر بر کشید که سلام من در این بارگاه بر کسی باد که بدانند و بشناسند که در
کل عالم خدا یکیست و محمد رسول اوست و علی ولی و وصی رسول خداست چون آن کافران نام خدا و پیغمبر بشنیدند
بر خود بلرزیدند اما صدا بحضرت بگوش حسنین علیهما السلام رسید سجده شکر بجا آوردند زندانبان گفت ای پسران
این چه فریاد بود و شما کرا سجده میکنید گفتند ما خدای عالم را سجده میکنیم زندانبان غضبناک شد چوبی که آنجا
حاضر بود بر داشت که ایشان را زند بفرمان خدا تعالی آن چوب اژدها شد آتش از دهان اژدها بیرون جسته بر زندان
بان افتاد زندانبان خود را بیرون انداخته ببارگاه مخلخل در آمده اهل بارگاه هر چند سعی کردند که آن آتش را
فرو نشانند نتوانستند آن زندانبان را با بعضی صندلی و تخت مخلخل با آتش بسوخت بعضی امرا گفتند این غلام که
خواجه نجم آورده است یمن ندارد مخلخل گفت که خواجه نجم را با غلام بکشید که یمن ندارد زورین گفت ای پادشاه آن
قدر صبر کن که من دست این غلام را بشکنم بعد از آن هر چه خواهی بکن پادشاه گفت چنین باشد چند پیاله
شراب خورد که در این وقت حسنین از بند نجات یافته قدم ببارگاه مخلخل نهادند مخلخل گفت شما را از بند که
نجات داد گفتند خدای رحیم کریم مخلخل گفت چون زورین دست این غلام را بشکند شما را نیز با غلام و خواجه
بکشم بعد از آن مخلخل روی بحضرت علی کرده گفت ای غلام نام تو چیست گفت عبد الله گفت خواجه ترا بچند خرید
حضرت فرمود که بهفتاد تومان زورین پیش دوید گفت ای غلام میدانی که خواجه ترا از برای چه خریده است حضرت
فرمود که مرا آورده است که با تو پنجه کنم چنانچه تو چهل غلام او را پنجه هاشان شکسته من در عوض آنها باید
دست ترا بشکنم زورین اعراض کرده پیش آمد گفت ای غلام بیا تا پنجه کنیم تا شاید پنجه در پنجه آن ملعون
افکنده گفت زور بزن زورین گفت ای غلام خدا پرست اگر من زور کنم دست تو مثل تو بره باشد گفت هر چه قوه
داری بزن زورین گفت من پنجه فولاد را بشکنم و تا کنم شکسته ام از آن وقت من زورین فولاد چنگ میگویند شاه

مردان

مردان فرمود هرزه گوی موقوف کن اگر می توانی زود بیرون رو بیرون در غضب شده بر نعره در آمده آن کافران
در غضب بدست شاه مردان زور کرد اصلا جرم نشد القصه سه روز متعاقب بر دست آنحضرت زد اگر بود درخت
زد از بیخ و ریشه بر کندی رو بیرون دید که دست آنحضرت بجز نشد گفت اکنون نوبت تو است شاه ولایت چنان پنجه او را
با پنجه بگرفت بر تافت که استخوانش در هم شکست و تا ناخنش از جا بیرون رفت چون دید که شاه مردان دستش اشکست
زبان را بنا سزا بر گشاد دوست بکو بالا برد که بر آنحضرت زند شاه ولایت سپرش گرفته پیش کشید چنان مشتی بر
دهنش زد که گردنش بشکست نظم زد بضرب حیدری مشت علی بر گردنش آنچنان کز ضرب او گردید در ساعت
فنا چون آنحضرت دست از آن کافر بر داشت آن بطن بو مانند بر زمین افتاده جان بمالک دوزخ سپرد که دو از
محل عجل و بغل از جای خود بر جستند و گفتند ای غلام بگو تو کیستی و چه نام داری حضرت فرمود منم آنکس که از
بیرون شهر سنگ وزن مخلخل انداختم و بتکده شما را در هم شکستم منم کشنده عمرو منم بابای حسنین داماد
رسول رب العالمین مظهر العجائب علی ابن ابی طالب چون آن کافران این سخن بشنیدند فریاد بر آوردند که از زور
ما همین بو شیر دست بتیغ کردند عجل از طرف راست بغل از طرف چپ بحضرت در آمدند و تیغها حواله فرق مبارک
کردند شاه ولایت نعره از جگر بر کشید چنانچه دلدل ادب نمود و اما آنحضرت را در پیش و خواجه نجم را گفت که شما
فرزندان مرا به یکطرف برید که حضرت شاه ولایت دست دراز کرده از گریبان عجل بگرفت و بدست دیگر از گریبان بغل



بگرفت و برابر کشید چنان هر دو را کله بر کله زد که مغز سر

پریشان شد که در این وقت دلدل از بیرون بارگاه آمد به هر کس که میرسید سر تن از ملک بدن بر کند و بعضی
به لگد بجهنم فرستاد مخلخل بانگ بر کافران زد گفت هر که علی را دید برابر من کشته شد نصف پادشاهی خود را بدو
میدهم چون امام حسین این سخن را بشنید از دوش تیر و کمان طلب کرده تیر را در کمان پیوست از گوش تا به
گوش بکشید و رها کرد آن تیر بدهن مخلخل در آمد که از پشت بدر رفت مخلخل نعره زد و بر زمین افتاد زبان بثنا
سر ابر گشاد که شاه ولایت ذو الفقار را ابر کرد نیش زد که سر شر هفتاد قدم بکنار افتاده بیکضرب ذو الفقار
هفتاد سر دشمنان بارگاه انداخت جماعتی که میگریختند که از بارگاه بدر روند دلدل کار ایشان میکرد چون
حال بدین منوال دیدند مردم باقی فریاد الامان بر آوردند حضرت ایشان را امان داد اما مخلخل را خواهری بود
در سن ده سالگی از جان دوست آنحضرت بوده پدر او در هلال بود او را سعید هلال میگفتند و این سعید
دل و جان دوستدار محمد بودند و وجه خود را مسلمان ساخته بود او ایشان فرزندی بهم رسید بو مطهر نام کردند
قضارا سعید که پدر مطهر بود بر تجارت رفته بود اتفاقا در آن سفر باز نیامد و مطهر شب و روز با مادر تنها
میگفت اگر فلک یاری کند ما پیش خدمت علی علیه السلام برسیم آنحضرت ما را از حال پدر آگاهی دهد چون که
شاه ولایت آمده است دست خود را بخدمت حضرت نماید حضرت او را نوازش کرده و گفت ای مطهر
پادشاهی این قلعه بتو دادم و مژده دیگر آنکه علی الصباح پدرت سعید از سفر بیاید از آنجا فرود و مطهر حضرت
علی با فرزندان مهمانی کرد چون روز دیگر سعید هلال برسید حضرت تنها را بدرغبت بود و بکی راعی کرده بار بعد به
آمدند والله اعلم بالصواب

حکایت مملکت جابلسا با سلام آمدن ایشانها

منقولست که روزی حضرت خاتم الانبیا محمد المصطفی نماز صبح کرده بود و پشت مبارک بر محراب عبادت باز داده
اصحاب از مهاجر و انصار بر دور او نشسته بودند و باستماع موعظه آنحضرت مشغول بودند که در آن اثنا درویشی
سؤال کرده گفت ای دوستان محمد برای رضای خدا مرا دستگیری نمائید که هزار دینار قرض دارم و قرض خواهان قرض
خود می طلبند و درویش پیر ابکر و کشیده اند من در کار خود عاجز شده ام شاه اولیا علی مرتضی فرمود ای درویش
بنشین تا سید عالم از موعظه فارغ شود من دین ترا ادا کنم درویش بنشست سعد وقاص بدرویش گفت که تو بامید
علی منشین که او نان جو میخورد بما محتاج خود در نصیب بر خیز و بدیگری التماس کن تا فتح در کار تو پیدا شود درویش
نوبت دیگر بر خواست و التماس کرد حضرت فرمود ای درویش صبر کن که الصبر مفتاح الفرج و سخن سعد را گوش
مکن چون حضرت پیغمبر از موعظه فارغ شوم من دو هزار دینار بتو میدهم درویش بر جای خود قرار گرفت تا سعد



ملعون درویش را فریاد که حاجت خود را عرض کن القصه هر نوبت برخواست حضرت وهزار دینار اضافه
کرد تا بدوازده هزار درهم چون رسید غلام از وعظ فارغ کردید شاه ولایت درویش را گفت اکنون همراه من بیا
تا قرض ترا ادا کنم درویش در عقب وی روان شد تا بمنزل حضرت رسید با خود گفت که اگر حضرت نان جو خود و دو
بیش من نان جو نهاد هرچه سعد گفته راست است حضرت نان جو خورد و درویش را و نان جو نهاد شاه درویش با خود گفت هرچه
سعد گفته راست است پس دو لقمه نان تناول نمود شاه ولایت فرمود قنبر را که شفره بردار که سعد وقاص آمد و درویش را به
وسواس انداخته که مرتضی علی نان جوی خورد زر از کجا آورده است که قرض ترا ادا کند درویش چون دانست که از
ما فی الضمیر خبر داد گفت یا علی آنچه فرمودید راست است خلافی ندارد از کجا دانستید که اینها در خاطر من گذشته است
پس آنحضرت برخاست و درویش را گرفت و قنبر نیز از عقب ایشان روان شد تا بکوچه ترسایان رسیدند بدر خانه جمشید
کبیسایی که بزرگ ترسایان بود آمدند حضرت نشست و قنبر را فرمود که در خانه بزن تا جمشید بیرون آید قنبر در را
بزد جمشید را غلامی بود گفت برو و ملاحظه کن بر در خانه کیست غلام بعد از تفحص ورا خبر کرد جمشید به تو رسیده
است گفت ای غلام برو و در را ببند و جواب مگوی پس قنبر هرچند در را زد کسی جواب نداد شاه ولایت نعره بر
کشید و گفت ای جمشید از خانه بیرون آی والا چنان نعره کشم که زهره ات آب گردد جمشید مضطرب شده برخواست
بعقب در آمد و غلام را گفت که چرا جواب نمیگویی و در را گشوده بیرون آمد و چون چشم بر حضرت افتاد سلام کرد گفت
یا علی من هر سال جزیه دهم و امسال هم مقرری خود را داده ام شما بچه مهم آمده اید حضرت فرمود که آمده ام و مرا مبلغ
دوازده هزار دینار بده با این مرد باید بدهم آمده ام که قرض دار من چو خود میخواهد که من قرض خواهم جمشید گفت
یا علی من زر دارم اما با انجیل عیسی قسم تا گرو نگیرم زر ندهم پس حضرت برخواست و گفت سه چیز دارم هر کدام را
که خواهی در گرو کنم پس جمشید گفت یا علی من هیچ کدام از سه چیز را نمیدانم حضرت فرمود آن سه چیز دلدل و ذوالفقار
و قنبر است جمشید گفت یا علی نمیخواهم هیچ کدام را بواسطه آنکه دلدل اسبیست که بغیر از شما و قنبر دیگری را نمیگذارد
سوار شود و ذوالفقار را نیز بغیر از تو کسی نتواند کشید و قنبر اطاعت دیگری غیر از تو نمیکند حضرت از این
سخنان جمشید شنید متالم شد راوی گوید که در آن وقت حسنین بمکتب میرفتند راه ایشان بر آن موضع افتاد
پدر بزرگوار خود را دیدند که متفکر ایستاده پیش آمدند و بر پدر سلام کردند و آنحضرت را دلتنگ دیدند گفتند یا
ابتا سبب غم و الم چیست آنحضرت شرح حال را با ایشان فرمود حسنین گفتند یا ابتا اگر ما را بضامنی قبول کنید ما
ضامن میشویم حضرت فرمود که شما را طاقت ضمانت این یهود مذهب نیست گفتند ای پدر بزرگوار برای رضای خدا از کار

بسکه

میکنی با من برضای خدا ضامن میشوم جمشید گفت یا علی اگر فرزندان را ضامن میدهی من زر میدهم پس امیر المومنین
بدست مبارک کاغذی نوشت و حسنین خط بر آن گذاشتند و ضامن مبلغ شدند جمشید دوخت و زر حاضر
کرده گفت یا علی پسرانت ضامن اند من زر داده ام ایشان را در خانه نگهدارم تا شما زر بیارید حضرت قبول نمود
پس جمشید حسنین را بخانه برد و درها را ببست شاه ولایت قنبر را همراه گرفت و روانه شد چون بدر خانه
رسیدند قنبر را گفت که این راز را پنهان دار که اگر فاطمه از این قصه خبردار شود تحمل نتواند کرد پس چون اهل
فرزندان بپرسد بگو که ایشان همراه پدر بودند قنبر روانه حجره فاطمه شد شاه ولایت روانه قبرستان شد اما
جمشید چون حسنین را بخانه برد و ایشان را بخانه تاریک بسته فرستاده و گفت این موضع جای شما است اسیر منید
که پدر شما از عهده قرض من بیرون آید و ادای قرض من بکند و شما بحکم من باید باشید و هر کاری که شما را فرمایم باید
کرد حسنین فرمودند که ما فرزندان مصطفی و مرتضی ایم و نور دیده کان فاطمه زهرا اگر حرمت ما را ندارے پس
خوار مکن آنگاه جمشید در خانه را قفل زد و بجای خود قرار گرفت و بطعام خوردن مشغول شد و حسنین از
سخنان جمشید و از کثافت این موضع بسیار تنگدل شدند با یکدیگر گفتند که این مرد با ما عداوت می نماید ما
توکل بجناب احدیت کردیم درین سخن بودند که سقف خانه شکافته گردید و کرسی از یاقوت سرخ بر زمین فرود
آمد و آن خانه بمثابه منور گردید که چشمها از دیدن آن محل خیره می شد و ندا رسید که ای نور دیده پیغمبر بفراغت بر
آن کرسیها بنشینید بعد از آن طبقی از میوه بهشت حاضر کردند باز ندا آمد که تناول نمائید حسنین خوشحال
گردیدند جمشید طعام نان جو غلام را گفت ببر خشکه پسران علی را ده پیش ایشان انداز تا ... دهیم و ایشان را
بآب گرسنه نگاه داریم اگر از عهده بیرون نیایند ایشان را ایذا دهیم پس بر خواست و غلام را گفت که ایشان را چراغ
ببر آن غلام چون بدر خانه رسید روشنائی دید که گویا هزار شمع چراغ روشن کرده اند تعجب نمود برگشت
و گفت ای خواجه من چراغ بدان خانه نبرده ام اکنون چراغ می سوزد جمشید گفت ای غلام تو بسیار هوادار ایشان
می نمائی البته چراغ تو برده گفت ای خواجه کلید آن خانه پیش شما است من چگونه چراغ برده ام جمشید گفت
من معلوم کنم اگر تو چراغ برده باشی در پیش پسران علی گردنت بزنم گفت ای خواجه ایشان فرزندان حضرت رسول اند
فردا جواب حق تعالی را بسبب این ظلم چه خواهی گفت جمشید بر صورت غلام زد و گفت تو برای موعظه کردن طپانچه
نخریده ام پس جمشید روانه گردید و در آن خانه را گشوده بدان خانه نگریست روشن شده گویا صد شمع و چراغ
افروخته اند و کرسی از یاقوت سرخ گذاشته و شاهزاده ها بر بالای کرسیها قرار گرفته و شمعهای کافوری بر

این خوان خوانی پر از میوه‌های بهشت در پیش ایشان بخوردن مشغول شدند جمشید حیران شد غلام را آواز داد
که بیا تماشا کن که ایشان چگونه نشسته‌اند غلام گفت بلی که چه قدر دشمنی ایشان دارند خدای تعالی جمشید گفت
هر کس عداوت علی را در دل من برود بعد از آن گفت ای پسران علی با من بگویید که این خوان میوه‌ها که بجهة شما
در این موضع حاضر کرد گفتند فرشتگان از بهشت بجهة ما آورده‌اند پس قدم پیش گذاشت و گفت الحال من
یکی از این میوه‌ها خوردم که در انجیل خوانده‌ام که هر کس میوه بهشتی بخورد آتش دوزخ بروی حرام گردد امام
حسن گفت ای جمشید میوه بهشت تا مسلمان نشوی بر تو حرام است و نتوانی خورد غلام گفت ای خواجه ایشان این
سخن را بغرض می‌گویند اگر اسلام را قبول کنی و ایشان را انبیا دانی فردای قیامت میوه بهشت خوری جمشید غلام
را دشنام داد و پیش آمد یکدانه از آن میوه‌ها برداشت که بخورد چون بر بالای دندان گذاشت بقدرت الله تعالی
سنگ شد و دندانش را بشکست و دردناک گشته و آن سنگ را از دهن بیرون آورد سنگ غایب شد جمشید گفت
ای پسران محمد و علی مگر تعلیم سحر شما داده‌اند که دندان مرا شکستید من تا انتقام خود را از شما نگیرم قرار نه
نگیرم و اکنون بر خیزید از این جا بیرون آیید و هر کاری که بشما رجوع کنم بآن مشغول شوید حسنین گفتند بسم الله
الرحمن الرحیم و بر خواستند و از آن خانه بیرون آمدند جمشید غلام را گفت که دلو و ریسمان را بر دوش علی
سپار من پیشتر روم تو با ایشان در عقب من بیایید تا به نخلستان برسانم غلام گفت خواجه برود من بعوض شما
آب کشم تا زود آب شما را برسانم حسنین فرمودند ای فرخ ما را بتو گله ندادیم و ترا بحل کردیم تو غصه از فرمان ما
مخور که حقتعالی روزی قسمت پس آمدند تا بنخلستان رسیدند جمشید گفت که این دلو را و ریسمان را بر دارید و
چندان آب از این جا بکشید که این حوض پر آب گردد و این نخلستان سیراب شود من غلام را همراه می‌برم و بعد از آن
او را می‌فرستم اگر شما این حوض پر آب کرده باشید فهو المراد و الا دانم که با شما چه باید کرد این بگفت و از باغ
بیرون رفت و در را ببست حسنین با عجز بسر از باغ کردند و شکر حقتعالی بجا آوردند بعد از آن امام حسن فرمود
ای برادر اول من دو دلو کشم بعد از آن تو دو دلو آب بکش شاید که این حوض پر گردد و از جمشید ما مکروهی نرسد
پس هر کدام دو دلو کشیدند و بعد از آن مناجات شروع کردند که خداوندا مگذار از این جمشید ضرری بما رسد
پدر ما را تو قوتی که بر روی خود را بما رسانند در حال دعای ایشان باجابت رسید آب از چاه جوشید و ببالا آمد
و ندایی شنیدند که ای نور دیدگان علی مرتضی شما در پای فلان درخت استراحت کنید و غم بخاطر راه مدهید
که آب بدر شما می‌رسد پس حسنین بپای آن درخت استراحت کردند و آب چاه چندان بیرون آمد که نخلستان مانند



در باغ آب نمانند خضاب بر دو زانو دو قرة العین بسید ابرار با ایشان جمشید بعد از ساعتی غلام گفت که
بر باغ رو و بگو آب بکشند و اگر نان طلبند بگو جمشید بپیش خواهد آمد اگر شما نخلستان را پر آب کرده باشید
شما را نان خواهند داد و اگر دیدید در آب کشیدن اهمال کنند ایشان را بزن از بهر آنکه ایشان مثل هر که قرض دار من است
پس غلام روانه نخلستان شد و انگشتر خود را هم در پیش خباز گذارده قدری نان گرفته با خود گفت که به
خدمت ایشان بروم و هر چه هوس کنند از طعامها بجهت ایشان حاضر سازم چون بدر باغ رسید نخلستان را پر
آب دید بسیار ترسید و بگریه بدر نان را انجا زد از انگشتر را گرفته بدر دکان جمشید آمد و گفت ای خواجه دکان را بر
چین و بیا تا نخلستان تماشا کن که چون شده اند در باغ نشسته اند و شمع خاندان نبوت بیدا اند جمشید
از استماع این کلام بسیار دلتنگ شد پس در دکان بر چید و متوجه باغ شد چون بباغ رسید دید که از بالای
باغ آب می‌ریزد پس گفت بغلام ایشان دندان ترا شکستند حقتعالی در عوض ایشان ترا غرق گردانید غلام گفت
من این حرف قبول ندارم زیرا که حسنین بخانه باغ رسول اند چون اسلام قبول نکردی و برخلاف علت بودن
میوه سنگ شد دندان ترا شکست جمشید گفت بغلام بسیار سخنان و من بتو رحم کردم بهمه حال اگر فرزندان
علی را از تو بپرسند بگو خبر ندارم که اگر این فاش کنی ترا در عوض بکشم اما چون شاه ولایت علی مرتضی
فرزندان را ابن جمشید بسپرد بفهم شتابان بقیع رفته با بجهة مومنین تلاوت فرمود بعد از ان بجانب قبرستان
و بیابان نخل عظیم بود دید که در بالای آن درخت مرغی بسیار بزرگ نشسته و پر و بال آن مرغ از زر و گوهر
بود حضرت دست مبارک دراز کرده و پای آن مرغ را بگرفت مرغ در حرکت آمده خواست که پرواز کند حضرت
پای آن مرغ را محکم بگرفت آن مرغ بفرمان حقتعالی بزبان در آمد و گفت السلام علیک یا ولی الله زود بگذار
مرغی که من طاقت بعد تو ندارم و به نبوت محمد و بولایت تو اقرار دارم و حکم حقتعالی چنین شده که شما پای
مرا بگیرید و من پرواز کنم و شما را بجایی که امر حقتعالی شده ببرم تا آن دوازده هزار دیناری که در راه حقتعالی
میدهند بدست شما اداء شود پس حضرت پای مرغ را گرفته و مرغ پرواز کرد بعد از ساعتی بموضعی که مامور بود فرود
آمد بر سر دیوار بلندی قرار گرفت آنحضرت خود را بر در شهری دید آن مرغ بزبان در آمد و گفت یا ولی الله قدم
در این شهر نه و باندرون شهر تا آنجا که بتقدیر الهی شده باشد برسی مردم این شهر را مسلمان گردانی چون
مدعا حاصل کردی دو مراد در همین موضع طلب کن حضرت امیر قدم در اندرون شهر نهاد فرمود بسم الله الرحمن
الرحیم و به تسبیح مشغول گشت که آن شهر را چهل دروازه بود چون آنحضرت بدر آن شهر داخل شده هیچ کس آنجا ندید

میرفت تا از شانزده قلعه گذشت پس پیدا شد از دور شهر انبوه خلق را دید که بر بارگاه پادشاه این شهر
جمع شده اند و در برابر میدان بزرگی دید و منبری در بر میدان دید و منبر را میان میدان نهاده بودند و در
کنار آن میدان حوض آبی دید شاه ولایت بکنار آن حوض آمد بنشست و تماشا میکرد دید که پیری با چهل جوان
همه مشکها بر دوش آمدند و بکنار حوض ایستادند جوان نیم تنه پوشیده دید که نور از روی او بلند میشود پیر پیش
رفت و سلام کرد حضرت جواب گفت و پرسید که ای عبد الله بچکار آمده و چه خواهی کرد پیر حیران شد و گفت
ای جوان نورانی من هرگز ترا ندیده ام و نمیشناسم تو مرا چون میشناسی و نام مرا چون گفتی من میدانم که تو غریبی شاه
ولایت فرمود ای عبد الله همه کس غریبست پیر گفت ای جوان نیکو خو مگو که من غریبم از جهت آنکه غریبان را در این شهر
آزار میکنند حضرت فرمود این مملکت را چه نام است و مردم این شهر چه دین دارند پیر گفت این شهر را جابلسا گویند
و این شهر از شهرهای مغرب است و مردم این طرف ملت حضرت عیسی دارند و ایشان را پیریست که امام و پیشوای این جماعت
است و همیشه در خلوت میباشد مکرر در سالی یکنوبت بیرون میاید و مردم را موعظه مینماید و امروز وعده او است که
بیرون آید و این منبر که در این میدان نهاده اند از آن راهبست و همین بیرون خواهد آمد و بر این منبر خواهد رفت
و وعظ خواهد گفت پادشاه ما را حشر جابلسا گویند و تمام امرا و جمیع خلایق همین ساعت در پای منبر این پیر
حاضر میشوند و هر سال در میان موعظه میگوید که شخصی محمد نام در مکه و در مدینه پیدا شود و دعوی پیغمبری
کند هر که دین محمد داشته باشد پادشاه ما باید او را بقتل رساند من با این چهل جوان این میدان را آب میپاشم
عبد الله سقا اراده کرد که میدان را آب بپاشد شاه ولایت فرمود ای عبد الله دلو را بمن ده عبد الله دلو
را بدست حضرت داد حضرت دلو را پر آب کرده بعبد الله گفت که دهن مشکها را بگشا پیر دهن مشکها را گشوده
شاه ولایت دلو را سرازیر کرده و در مشک ریخت از مشک پر شده دلو هم پر بود پس سقا دیگری را گفت مشک
بیاورد آن مشک را نیز پر کرد پس چهل مشک را از آن دلو پر کرد عبد الله سقا که این حال را ملاحظه کرد در قدمان
حضرت افتاد گفت ای جوان ظاهر است که تو عیسی پیغمبر خود بوده یا آمده که خلایق را براه راست دعوت کنی حضرت
فرمود که عیسی پیغمبر برادر من است در آن حین که او مرده را زنده میکرد آیا من بر دین محمد بن عبد الله بن هاشم
ابن عبد مناف بودم عبد الله سقا گفت ای جوان اول ایمان عرض کن پس فی الحال عبد الله سقا با آن چهل جوان
اسلام آوردند و حضرت دلو را بدست ایشان داد و باتفاق عبد الله و مریدان بمیدان در آمدند و چهل خم دید که
بر چهار طرف میدان نهاده و هر خمی چهل مشک آب میگرفت شاه ولایت فرمود ای دوستان خمها را پر کنید آن

چهل سقا بهر یک مشک یکی از خمها پر کردند و هیچ از آب مشکها کم نشد ببرکت معجزهٔ آن حضرت عبدالله
با چهل کس حیران مانده بودند پس بادب برآمدند و آن حضرت لوا حرکت داد بر جمیع میدان پاشیده شد و
همان دلو پر بود راوی روایت کند که اگر سیصد مشک آب بود در میدان پاشیده میشد پس عبدالله و آن
جماعت گفتند ای جوان با خدای که می پرستی و این حالت را که اکرامت کرده بر ما بگو که چه کسی شاه ولایت فرمود ای
عبدالله منم علی ابن ابی طالب داماد محمد مصطفی عبدالله گفت الحمد لله که این دولت عظمی ما را میسر شد
پس دم در کشیدند و یکی بدیگر این راز اظهار نکرد اما شاه ولایت نگاه کرد دید که در بر منبر تختی زده اند و
آن تخت از خلیفه بود که بر آن می نشست و بطریق مقرر بازگشای از واعظ را آمد بگرد شاه ولایت قدم بر آن تخت نهاد
و بنشست بعد از لحظه مردم از اطراف و جوانب جمع شدند و هر کس بر جای خود قرار گرفت و هر کرا چشم بر آن حضرت
افتاد از هیبت بر خود میلرزیدند و میگفتند که آیا این کیست که بر جای خلیفه نشسته است و همین ساعت خلیفه خواهد
آمد و او را بر خواهد انداخت اما عبدالله با مریدان در برابر آن حضرت صف کشیدند و در فکر بودند که مبادا
خلیفه بیاید و نسبت با آن حضرت بی ادبی کنند و عبدالله با مریدان خود گفته بود که اگر حضرت با مردم این شهر
مقاتله کند شما جانهای خود را فدا کنید بعد از آن خسرو جابلسا با امرا و لشکریان بنشستند و هر کدام بجای خود
قرار گرفتند و خسرو بر شاهان گفت بروید و واعظ را بیرون آورید پس جماعتی رفتند بیرون او را ندیدند چون بالا
منبر آمدند بجای خلیفه شهسواری دیدند که تمام میدان از نور روی او روشن گشته با خود گفت آیا این چه کس باشد
پس خلیفه متوجه منبر شد که بر جای خود بنشیند چون چشم او بر جمال آن حضرت افتاده فی الحال بیهوش شد و پیر
واعظ در منبر ساکت شده یارای حرف زدن نداشت خسرو کس نزد پیر فرستاد که ای پیر امروز ترا چه شده که مطلق
حرف نمیزنی پیر از جای خود برخواست و گفت ای ملک امروز تو این خلایق را ملامت کنی که شخصی درین مجلس حاضر است
که بعلم او کسی نیست و نخواهد بود و من هرگاه قصد تکلم کنم گردشی از عالم غیب میرسد حلقوم را میگیرد و ندای بر
گوش من میرسد که ای پیر این جا مجال دم زدن نیست خسرو بعد از استماع این سخن بانگ بر مردم زد که نگاه کنید
در میان شما غریب کیست بگیرید و بکشید که مبادا محمدی باشد پیر راهب گفت ای خسرو چندان صبر کن تا من او را
بشما بنمایم که شما او را نتوانید کرد پس نعره بر کشید و گفت ای مرد غالی مقدار کلام روز با اینجا رسید اگر دین محمد
داری از جای خود برخیز تا من و جمله خلایق ترا ببینیم معلوم کنیم که تو بچه کار آمده پس حضرت از جای خود برخاست
چون خسرو و خلایق را نظر بجمال آن حضرت افتاد جمله بر خویشتن بلرزیدند خسرو بانگ بر لشکر زده و گفت او را

بگیرید شاه ولایت ز روی غضب چنان نگاهی بخسرو کرد نزدیک بود که زهره اش آب شود پیر راهب دید
که اراده گرفتن آنحضرت دارند گفت ای خسرو صبر کن که تا من احوالی از وی پرسم و ببینم که بدین کدام پیغمبر است
بعد از آن هرچه خواهی بکن خسرو گفت ای پیر هرچه گوئی چنان کنم اما این مرد محمدی باشد من با وی کاری کنم که دیگر
هیچ محمدی باین دیار نیاید راهب گفت ای خسرو اگر این جوان محمدی باشد جمله خلایق بر وی غالب نتوانند شد من در
انجیل عیسی خوانده ام که در این سال شخصی باین دیار آید که مظهر العجایب و مظهر الغرایب دارد اما دین محمد مصطفی باشد
نام او علی ابن ابی طالب باشد خسرو در غضب شد و گفت ای پیر این سخنان چیست اگر این مرد محمدی باشد او را امان نه
دهم راهب گفت اگر این جوان آنست که من گفتم جنگ با وی عبث است اگر او نباشد هرچه خواهی بکن خسرو گفت هرچه در
انجیل نوشته است قبول دارم پس پیر نزد آنحضرت آمد و از روی ادب سلام کرد و گفت از کجا می آئی حضرت فرمودند
مدینه پیغمبر راهب گفت از این محل تا بدانجا سه ماهه راه هست چگونه آمدی حضرت فرمودند من بیک ساعت آمدم راهب گفت
صدق الله العلی العظیم بگو چه نام داری حضرت فرمود حلال مشکلات خسرو را معلوم شد که آنحضرت محمدیست گفت
حرف با او غلط است راهب گفت ای پادشاه من از کتاب چند مسئله از وی میپرسم اگر جواب گفت یقین شود که این شخص
است که عیسی در انجیل خود خبر داده و اگر عاجز آید اسیر شما باشد حضرت فرمود هرچه خواهی بپرس راهب گفت دوازده
مسئله کدام یکیست که دو نمیشود کدام دو است که سه نمیشود و کدام سه است که چهار نمیشود و کدام چهار است که پنج
نشود و کدام پنج است که شش نمیشود و کدام شش است که هفت نمیشود و کدام هفت است که هشت نمیشود و کدام هشت
است که نه نمیشود و کدام نه است که ده نمیشود و کدام ده است که یازده نمیشود و کدام یازده است که دوازده نمیشود و
کدام دوازده است که سیزده نمیشود راهب همین مسائل را از حضرت پرسید عوام از خلق بیامدند و گفتند مگر عیسی
نازل شود و این مسائل را جواب گوید پس شاه ولایت بانگ بر ایشان زده و گفت ای ترسایان منم وارث علم جمیع اولیا
خاموش بنشینید تا جواب مسائل شما بگویم همه خاموش شدند حضرت فرمودند یکی که دو نیست الله است که او را
شریک نیست و نباشد و آن دو که سه نیست آن شب و روز است و آنکه که چهار نشود طلاق زنان است و آن چهار که پنج نه
شود عناصر است و آن پنج که شش نمیشود پنج آل عبا است و آن شش که هفت نشود شش جهت است و هفتی که
هشت نیست هفت زمین است و هشتی که نه نشود هشت بهشت است و نه که ده نشود نه فلک است و آن ده که یازده نشود
ده حاجیانست و آن یازده که دوازده نشود نقبای بنی اسرائیلند که فرزندان یعقوب پیغمبر بودند و آن دوازده که سیزده نه
نشود دوازده امامند که اوصیاء حضرت محمد مصطفی اند اول ایشان منم و آخر ایشان مهدی خواهند بود و اگر ای راهب تو این



قول قبول نیست دوازده برج آسمان را و دوازده ماه را پس گفت یا علی قول تو درست و سخن تو بر حق است پس شاه ۸ ۱۱
ولایت فرمود ای راهب من نیز از تو سؤالی کنم اگر دانی بگو و اگر ندانی مگو پیر گفت یا علی بر من ظاهر است که علم اولین و
آخرین پیش تو جمع است سؤال کن اگر دانم بگویم و الا عالم بهمه اشیا خداست شاه ولایت گفت ای پیر آنساعت که خدای
تبارک و تعالی عرش را آفرید عرش قرار نمیگرفت حقتعالی بقلم امر کرد بنویس قلم چه نوشت که عرش قرار گرفت پیر راهب
چون این سخن از آنحضرت بشنید دست بسر نهاده و بنشست خشم و بانک بر پیر زد و گفت ای پیر هر سال از اطراف و
جوانب این جد و چند همیان زر بجهة تو می آورند سؤالی آنکه از من بتو می رسد مکرر گفتند که مانند من بعلم کسی نیست
الحال علی ابن ابی طالب دوازده مسئله را جواب گفت تو از جواب یک مسئله او عاجز شدی پیر گفت انگشتری زنهار بمن ده تا
جواب مسئله او در خصوص تو بگویم خشم و انگشتری نزد وی فرستاد پیر از جا خود برخواست و گفت ای جماعت حضار همگی
مستمع باشید که بحضرت شاه ولایت کرد و گفت یا علی بدین سؤال که کردی خود را و مرا کشتن دادی پس حضرت فرمود ای
پیر مرا بین که کلمه حق حضار و دوستان مرا پس پیر گفت ای جماعت بدانید که در آنساعت که خداوند عالم فرمان داد که
بنویس ای قلم قلم بر عرش و بر در بهشت نوشت که اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله
و اشهد ان علیا ولی الله و وصی رسوله چون خشم این کلمات بشنید از جای خود بر جست و گفت ای پیر از من نیز بشنید که
کلمات این زبان نصاری ساختی پیر گفت از حقتعالی بترسید خشم و غضب بر تیغ بند اکرد که دو این پیر بی حقیقت را بکشید
بعد از آن ترسایان تیغها از غلاف کشیدند و بجانب منبر نهادند پیر فریاد برآورد که یا علی اکنون زمان دریابی شاه ولایت
از جای خود جست و خود را در پایه منبر گرفت و تیغ از دست ترسایان بیرون کرد و دو ترسا را بلند کرد و چنان کله بکله
بر کله دیگری زد که مغز سر شان از هم در رفت و بینی بیرون آمد بعد از آن چنان نعره الله اکبر کشید که جمیع ترسایان بیهوش
شدند و چون بهوش آمدند حضرت فرمود ای قوم بدانید شما دین محمد مصطفی را لا لکن اگر قبول کردید فبها و الا مرا د
الا یک کس از شما را زنده نگذارم و شهر شما را ببطن تو شهر لوط سرنگون خواهم ساخت خشم گفت ای جوان ما قبول
نداریم که تو علی ابن ابی طالب باشی زیرا که شنیده ایم که علی را شمشیری است که در غلاف سه ذرع و نیم است چون از غلاف
کشند و هفت ذرع باشد میکشند و بیکضرب هفتاد کس را می اندازد اگر تو علی ابن ابی طالبی آن تیغ را بما بنما حضرت فرمود آن تیغ در
مدینه است خشم گفت اگر تیغ محمد بر خواستار آن تیغ را بما بنما حضرت فرمود لحظه صبر کن تا آن تیغ را حاضر کردانم پس حضرت
سر بجانب آسمان کرد و گفت خداوندا از تو اینقدر قوت میخواهم که از این جا دست دراز کنم و از مدینه ذوالفقار را بردارم تا این
جماعت بدین اسلام دلالت کنم ندائی بگوش آنحضرت رسید که دراز بکن فی الفور دست مبارک برد پس حضرت فرمود ای جماعت

چشم

چشم بر هم نهید فی الحال بکشایید چون چشم کشودند دیدند که دست مبارک آنحضرت بجانب مدینه دراز شد
پس بگوی الله اکبر کشید که تمام آن جماعت بیهوش شدند چون بهوش آمدند ذوالفقار را در دست آنحضرت دیدند
راوی روایت می کند که در آن وقت فاطمه زهرا علیها السلم در حجره نشسته بود دید که بازی از دو هوا پیدا شد و بمنقار
ذوالفقار را در ربود و برفت حضرت فاطمه زهرا بخدمت حضرت پیغمبر عرض کرد که یا ابتا بازی سفید از دو هوا پیدا
شد و ذوالفقار را برداشت و برفت حضرت مصطفی فرمود ای جان پدر آن باز علی ابن ابی طالب بود همین ساعت ذوالفقار را خود خواهد
آورد پس حضرت ذوالفقار را بر میان بست چون از غلاف بیرون آورد هفت ذرع شد خسرو از آن حضرت بقدر
هفتاد گز دور بود و ذوالفقار را بجانب او حرکت داد صد و پنجاه گز زبانه کشید و بر بالای سر خسرو بایستاد و سر
ذوالفقار دو گز بلند شد حضرت فرموده است که خسرو مسلمان خواهد شد ذوالفقار را نگاه داشت خسرو سر خود را از
زیر ذوالفقار بدزدید و فریاد بر آورد که دین محمد بر حق است بعد از آن فرمود تا فوجها را شکستند و همه یکبار با سلم
آمدند و خسرو و زبان پیر و اعظم در پای آنحضرت افتادند گفتند که یا علی اسد الله از مکارم اخلاق شما است که چند
در این محل توقف کنید تا از ملازمت شما بهره مند حضرت فرمود فی الحال بجانب مدینه باید رفت و مبلغ دوازده هزار دینار
قرض دارم و وعده نماز پیشین را کرده ام برو و پیدا کن همیانی که در فلان کیسه است و بند ها سفید دارد بجهت من بیارید
میخواهم که بتعجیل بروم پس همیان مذکور را حاضر کردند و بحضرت سپردند و بخدمت آنحضرت عرض کردند که تو مرکب
نداری چگونه خواهی رفت حضرت فرمود که مرکب من در فلان موضع است انتظار من می کشد پس در خدمت آنحضرت آمدند
مرغی ایستاده دیدند پس حضرت پای در مرغ آورد و آن مرغ پرواز نمود بعد از لحظه آنحضرت در نخلستان مدینه موضع
اول پس حضرت همیان را بر داشته بدر جمشید کشتی آمده و فرمود تا نماز پیشین بود جمشید غلام را گفت که حال اجرا
علی را چگویم غلام گفت تو زر خود را بگیر چون جمشید از خانه بیرون آمد شاه ولایت را همیان را پیش جمشید انداخت و
چون چشم جمشید بهمیان افتاد و مهر خود را بدید حیران شد و گفت یا علی این همیان را از کجا آورده آنحضرت فرمود که
حابلسا رفته ام و پیر شما را با خسرو که پادشاه آن مملکت است و جمیع ترسایان آن محل را مسلمان کرده ام و این همیان را
از آنجا آورده ام جمشید گفت یا علی تسلی از دلم برده اسلم بر من عرض کن یقین دانستم که دین محمد بر حق است پس حضرت
کلمه شهادت فرمود و جمشید مسلمان شد بعد از آن جمشید گریان بدر دیده گفت یا علی پسر این ابتاع بر دم قضا را
از دو مرا بجو سپیده تمام باغ را خراب کرده پسران از طغیان آب هلاک شدند حضرت فرمود ای جمشید غم مخور که
پسران من به صحت و سلامت نشسته اند اکنون همراه من باش حضرت برخاست با جمشید متوجه باغ شدند چون بباغ



رسیدند دیدند که آب بر سر باغ آمده جمشید گفت یا الله تو رحم کن حضرت الحمد لله گفت و فرمود ای جمشید حال
که تو بشرف اسلام مشرف شدی و کوهر بیم آن نبود که آتش در خانه تو افتد پس دست مبارک دراز کرده بر در باغ نهاد
به فرمان حق تعالی در گشاده شد و آب از دو طرف بطرف کوچه شد پس حضرت با جمشید و غلام داخل باغ شده
و بیامدند تا بپای درختی رسیدند جمشید فریاد بر آورد و گفت یا علی سه سال است که اژدهای عظیمی در پای این درخت
پیدا شده و هیچ کس را جرأت نیست که از حوالی این درخت بگذرد حضرت دست جمشید را گرفته و فرمود بیا تا چون
پیش رفتند جمشید دید که حسنین دست در گردن یکدیگر کرده بخواب رفته اند و آن اژدها دو بشر ریحان در دست
گرفته باد با ایشان میزند و بوی مبارک ایشان بهم الذوق



صورت حسنین علیهما السلام و اژدها

و در آن محل شهزاده ها از خواب بیدار شدند و پدر بزرگوار خود را سلام کردند و آن اژدها بسخن در آمد و گفت السلام
علیک یا ولی الله بدان و آگاه باش که من اژدها نیستم بلکه فرشته ام من او را سال پیش از این با جبرئیل امین باین موضع
رسیدیم پس جبرئیل در این جا دو رکعت نماز بجا آورده بعد از آن دعا کرده گفت خدایا بحرمت امام حسن و امام حسین
که بر من رحمت کن من از جبرئیل پرسیدم که اینها کیستند جبرئیل گفت که ایشان دو سبط پیغمبر آخر الزمان خواهند بود بعد از
رفتیم و سال قبل از این همان باتفاق جبرئیل باین موضع رسیدم و این جمشید که الحال در خدمت شما است در پای این درخت
خمر میخورد جبرئیل فرمود با فرمانی بمیتوانم و گرنه کشتن هلاک می کردم و سالها دیگر حسنین در پای این درخت خواب

خواهند



خواهند کرد پس من از حق تعالی درخواستم که مرا بصورت اژدها کند و من هر روز باین موضع آمدمی و نگذاشتمی که کسی در این جا بی ادبی کند تا امروز دیدار شما را دیدم بعد از آن اژدها گفت یا علی دعا کن که حق تعالی مرا بصورت خود گرداند و در صنف فرشتگان جا دهد حضرت در حق آن اژدها دعا کرده و آن بصورت فرشته شد و باسمان عروج کرد پس آنحضرت با حسنین بمسجد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله رسیدند شاه ولایت ماجرا و احوالات که گذشته بود بخدمت حضرت پیغمبر نقل نمود همه شنیدند یا صد پنجاه کس از قبیله خود در خدمت حضرت پیغمبر اسلام آوردند

کشته شدن غشام خیبری در دست امیر مؤمنان

نقلست که چون حضرت رسالت با اصحاب از فتح قلعه خیبر بر گشتند چون نزدیک مدینه رسیدند اهل مدینه با حضرت امام حسن و امام حسین ایشان را استقبال کردند حضرت رسالت با این اصحاب در خیمها نشسته بودند و سیر بصحرا میکردند که ناگاه از آن صحرا آهوی پیدا شد خود را بر در خیمه حضرت رسانید و بایستاد و باندرون خیمه نگاه کرد طوقی از طلا در گردن داشت و سر شاخ وی را بطلا گرفته اند و کتابتی بر شاخ آن آویخته بودند حضرت با جمیع اصحاب تعجب نمودند حضرت رسالت فرمودند دوستان کیست که این آهو را بجهت امام حسین بگیرد قنبر عرض کرد که یا رسول الله اگر رخصت باشد من این آهو را بگیرم حضرت بدو رخصت فرمود بخدمت شاه ولایت آمد گفت یا مولا رخصت از حضرت رسالت گرفته ام که این آهو را بگیرم الحال از شما رخصت میخواهم حضرت علی فرمود ای قنبر بشرطی رخصت دهم که بی سلاح و بیش از یکفرسنگ از عقب این آهو نروی و اگر خلاف امر من میکنی گرفتار میشوی و ضرر میبینی پس قنبر از خدمت مولا مرخص شده و سلاح پوشید سوار شد و عقب آهو روان گردید و مرکب را هشت راند کمند را حلقه کرده تا نزدیک آهو رسید کمند در گردنش انداخت دید که آهو معلق زد و از میان کمند بیرون آمد و چون باد شد و روان شد قنبر بسیار خجل شد بواسطه آنکه هیچ صید از دام او بیرون نرفته بود پس قنبر بانگ بر مرکب زده از عقب آن آهو تاخت چون یکفرسخ راه طی کرد باز خود را نزدیک آهو رسانید و کمند را بر آن آهو انداخت باز آهو خود را خلاص کرده بیرون رفت و قنبر را غیرت بحرکت آمد و هفت فرسخ در عقب بتاخت و هفت نوبت کمند انداخت و آهو بیرون رفت و قنبر از گرفتن آهو عاجز ماند با خود گفت که این آهو زنده نمیتوان گرفت خوبست که بتیر مجروح سازم بعد از آن او را بگیرم و در این اندیشه بود که یکبار از جانب پشت نعره شنید که گفت دست نگاه دار و آهو را مزن اگر بزنی ترا هلاک سازم قنبر از استماع این سخن نصیحت شاه ولایت بیاد آمد و تیر را در ترکش نهاده و کمان را در قربان نهاده و بهر سو نگاه کرد سواری دید که بطرف کوه بر مرکب باد رفتار میآید و خود را مستغرق آهن گردانیده و تیغ مرصع در گردن آویخته و سپید

دشمن راه قنبر گرفت و نعره بر قنبر زد که ای خیره سر تو کیستی که میخواهی پیک مرا بگیری تا بیتر منی قنبر
گفت ای کافر من بنده خدا و امت محمد مصطفی ام تو کیستی گفت مرا غشام خیبری بن هشام میگویند چون قنبر
نام آن ملعون شنید او را سخن حضرت علی بخاطر آمد و با خود گفت البته در دست این کافر گرفتار خواهی شد
پس آن ملعون با قنبر گفت تو نام خود را بمن بگو تا بی نام و نشان در دست من کشته نشوی که مرا امروز ده روز است
که در نواحی مدینه بتفحص دشمن خودم قنبر گفت دشمن تو کیست گفت نام دشمن من علی ابن ابی طالب و من تا قریب هفتاد
کس از اینها خود کشته ام که از ایشان شنیده ام که علی پدر من هشام را کشته است یقین میدانم که این خبر غلط است امید
دارم چنانچه تو بدام من گرفتار شده علی نیز بدام من گرفتار شود قنبر گفت ای ملعون ترا چه حد آنکه نسبت با آن شه
سوار لافتی چنین سخن گوئی اگر نعره الله آنحضرت بگوش تو رسد دیگر طاقت حرف زدن نداشته باشی غشام
بعد از استماع این سخن با قنبر در مقام جنگ در آمده بعد از آنکه سه دو طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد
آخر آن ملعون بر قنبر غالب شد و چون خواست که سر قنبر را جدا کند قنبر بخندید غشام گفت این چه خنده است
قنبر گفت ای ملعون خنده من از دو راه است یکی آنکه چون کشته شوم فی الحال به بهشت میروم دوم آنکه من غلام
شهسوارم که اگر نام او را بشنوی زهره ات آب شود غشام گفت آقای تو کیست گفت علی ابن ابی طالب که در این
چند روز در خیبر را کنده و پدر تو هشام را با مرحب خیبری به جهنم فرستاد غشام گفت اسم تو قنبر است گفت بلی چون
این سخنان شنید با زکردن بیرون و دو قسم خورد که ای قنبر چون چنان گفتی من اول علی را در برابر تو بقتل
رسانم و بعد از آن ترا میکشم پس آن ملعون اسلحه قنبر را بیرون آورد و دستهای او را محکم بست و عمامه از سرش
برداشته در گردنش بست و سر عمامه را پیش زین خود بست و چهار دست و پای اسب قنبر را قلم کرد و بعد از آن سوار
شده و تازیانه بر سر قنبر زد چنانکه سر او شکست و گفت ای قنبر از این جا تا منزل من سه فرسخ راه است و ترا یکتا پا
دوید در جلو من باید دوید و اگر در رفتن کاهلی کنی ترا بضرب شمشیر هلاک کنم قنبر بعد از استماع این سخن بدرگاه
حق تعالی نالید که خدایا پیش تو عیانست که این ملعون دشمن شاه مردانست مرا با پای برهنه سه فرسخ راه خواهد دوانید
تو این مشقت بر من آسان گردان و شاه مردان را ازین رو بمن برسان این بگفت و دوان شد راوی روایت میکند که چون قنبر
از عقب او روان شد بعد از انتظار ارو خبر شد شاه ولایت بخدمت حضرت رسول آمد و گفت یا رسول الله
قنبر را فرستادم پیش آمده که این همه بر گرد صلاح دانست که شما امروز از این منزل کوچ کنید و بمدینه تشریف برید
که اهل مدینه باستقبال آمده و همه منتظر مقدم شریف شما می باشند و من از عقب قنبر میروم پس حضرت رسالت

ازان

آن منزل کوچ کرده و شاه ولایت از آن زمینی که آهو بیرون رفته بود روان گردید شب بغایت روشن و ایام
بیض بود چون صبح صادق شد حضرت فرود آمد و نماز صبح بجای آورد بعد از اوراد باز سوار شده راند
تا وقت چاشت بود که از دور اسب قنبر را دید که سر بر داشته و باز بر زمین می گذاشت حضرت چون پیشتر آمد دید
که چهار دست و پای اسب قنبر را قلم کرده اند و زره و جوشن قنبر را پاره پاره کرده اند و آنجا افتاده پس آنحضرت فرود
آمده و چهار دست و پای آن مرکب را بجای خود نهاد و سوره فاتحة الکتاب تلاوت فرمود فی الحال بقدرت الهی و معجزه
آنحضرت اسب از جای خود برخواست پس آنحضرت بانگ بر آن مرکب زد که ای مرکب برو و متوجه مدینه طیبه شو و
خود را بخدمت حضرت رسالت برسان تا من صاحبان ترا بزودی بتو رسانم پس حضرت سوار شد و میراند تا قریب
بغروب آفتاب شد که بیشه در نظر آنحضرت نمودار شد حضرت دلدل را بر فراز آن بیشه بتاخت از رخنه چند از دور
مینمود حضرت بجانب درختان متوجه گردید چشمه آب و مرغزاری بنظر درآورد و بر سر آن چشمه فرود آمده و دلدل را
بچرا سر داده و بر یک طرف آن چشمه حضرت خیمه دید بود در حوالی خیمه لشکری عظیم هفتاد و هزار کس مشاهده کرد
پس آنحضرت بنماز مشغول گردید راوی روایت می کند که در آن خیمه دختری بود که در حسن و جمال نظیر خود نداشت
و غلامان را از خیمه زاید چیده بودند دختر بجانب مرغزار نگاه می کرد ناگاه چشمش بر دلدل افتاد که در آن مرغزار
چرا می نمود دختر حیران نقشها و نگار رنگ دلدل گردید گفت یا این دختر از کدام سلطان باشد که بدین سر چشمه
آمده است بعضی غلامان را طلبید و گفت این اسب را از جهت من بگیرید گفتند حال شب و گرفتن این مشکل است
چون صبح شود این خدمت بتقدیم می رسانیم پس آن شب دختر در فکر دلدل بود چون روز شد نظر کرد تا دلدل را دید
که چرا می کند گفت معلوم شد که این صاحب ندارد و در آن میان غلام دانا بود گفت هرگز اسب بی صاحب نباشد
شاید صاحبش بر سر این چشمه باشد پس غلامان کمند بر داشتند و چون نزدیک دلدل رسیدند بعضی را لگد
هلاک کرد و بعضی سر از تن جدا کرد و بعضی از مشاهده آن حال زهره شان آب شد و بعضی گریخته خبر آوردند
که ای ملکه بخیال باطل چندین کس را بکشتن دادی غضب بر دختر مستولی شد و گفت من کی گذارم که این مرکب بدر
رود و اگر صاحبش را ببینم بتیغ شمشیر از خود اندازم پس دختر کمر خود بر میان محکم کرده و با آن غلام غافل متوجه
گرفتن دلدل شد چون نزدیک شد دلدل سر از چرا راست کرد و آنچنان بهیبت و صلابت بجانب دختر نگاه کرد که
دختر را لرزه بر اعضا افتاد و فی الحال بگریخت بجوی که منغص شده راه خیمه را گم کرد ناگاه بر سر چشمه سفید خیمه
بر نشیمنه پوشی افتاد که از صلابت او زمین و زمان بلرزه بود و از نور روی او تمام آن سر چشمه روشن گردید پس

سجاده

سجاده نشسته بود که ناگاه نگاه بجانب غلام کرد گفت این شخص آید گفت بلی قضا را آن غلام مسلمان بود چون
چشمش بر آنحضرت افتاد او را بشناخت دختر بغلام گفت که تو بخیمه رو که نزدیک آمدن غشام است و چون او بیاید
مرا خبر کن تا من از این جوان احوال پرسم بدانم که کیست غلام گفت با وی با ادب گفتگو کن و غلام متوجه خیمه شد
پس دختر پیش آمده و باواز بلند گفت ای جوان سر از زانو بردار تا من از تو سوال کنم شاه ولایت بجانب او التفات
نفرمود دختر برآشفت و گفت ای جوان پادشاهان عالم در حسرت اند که یکمرتبه چهره مرا ببینند و من با ایشان حرف زنم
ایشان را میسر نمیشود مرا امروز هر چند با تو سخن میگویم جواب نمیگوئی دختر خواست که کفل این حضرت برزد حضرت
فرمود ای دختر اگر میخواهی که با تو حرف زنم نقاب بروی بربند آن دختر متعجب شده و نقاب انداخت بعد از آن
حضرت سر از زانو برداشت و فرمود ای دختر هر چه میخواهی بپرس دختر گفت این مرکب که در این صحرا چرا کند از دست
حضرت فرمود بلی دختر گفت چند غلام مرا کشته است و من آمده ام تا انتقام غلامان از تو باز بستانم حضرت
فرمود اگر غلامان بگرفتن این نمیرفتند کشته نمیشدند ای دختر اگر تمام این لشکر متفق شوند بر گرفتن این مرکب نه
توانند دختر گفت ای جوان این مرکب را بمن بفروش اگر خواهی در عوضش زر بدهیم حضرت فرمود ای دختر اسب من قیمت
بسیار دارد تو حریف قیمت آن نشوی دختر گفت ای جوان تو مرا نمیشناسی چهار صد شتر خزانه مرا کسی کشد حضرت
فرمود اگر همه دریاها را از گوهر و جواهر کنند و تو مجموع آن را در قیمت این مرکب بدهی برابری با یکموی آن نکند باز
دختر گفت که هر چه قیمت آن باشد من میدهم بشرط آنکه رام من کنی حضرت فرمود تا تو ترک بت پرستی نکنی هرگز رام
تو نگردد در این سخن بودند که از راه مدینه گردی بلند شد و از میان گرد آهوی که قنبر از عقب آن رفته بود پیدا شد و
در هر شاخ کتابتی آویخته بود حضرت چون آهو را دید تبسم نمود دختر سبب پرسید حضرت فرمود هر چه خواستم
چنان شد پس آنحضرت مشاهده نمود که آهو متوجه خیمه شد و شیر در آن خیمه بود چون آهو را دید بنا شروع
در نشاط کردند و شکفتگی میکردند حضرت تعجب کرد و فرمود سبحان الله این جماعت که دد و دام را بچه رام کرده اند
نه این شیر قصد آهو کند و نه این آهو از ایشان خوف دارد پس آهو در پیش دختر آمد در دست و پای دختر افتاد
و دختر نیز او را پیش کشید و رویش بوسید گفت ای آهو یار من چه خبر آورده پس دختر نامه که بر شاخ چپ
آهو آویخته بود گشود بعد از مطالعه پاره پاره کرد و دور انداخت بعد از آن نامه که بر شاخ راست آهو بود
گشود بعد از مطالعه خوشحال و خندان گردید و گفت ای جوان اعرابی قدم تو مبارک است حضرت حقیقت خبر را از
دختر پرسید دختر گفت این آهو پیک غشام خبر است ای جوان بدانکه مرا دشمنی است که نام او علی ابن ابی طالب است

گویند

میگویند که او بسیار دلیر است و من با عاشقان خود شرط کرده ام که هر کدام سر علی را نزد من آورد من هم دم با
او شوم و این غشام در میان عاشقان من پهلوان تر است بموجب شرطی که با من کرده است بکشتن علی رفته است وقتی که
نامهٔ اول نوشته بود که مدت ده روز چهار جانب مدینه گشتم و هفتاد کس را کشتم از هر که احوال علی پرسید گفتند
که بپای قلعهٔ خیبر بمدد محمد رفته است و من الحال نزد تو آیم تا علی از خیبر برگردد و در نامهٔ دویم نوشته بود که قنبر
غلام علی را گرفته ام و او را بصد خواری در جلو خود می آورم و یقین میدانم که علی از عقب وی خواهد آمد چون بدینجا بیاید
او را در برابر تو بقتل رسانم از این خبر بسیار خوشحال شدم حضرت فرمود ای دختر علی با تو چه کرده است که چنین
بخون او تشنه گفت پدر من و انصار را کشته تا من خون پدر از وی باز خواست نکنم دلم قرار نگیرد در این سخن بودند که
غشام ملعون رسید دختر گفت ای جوان از این موضع حرکت کن که مبادا غشام از او برسد حضرت فرمود تو فکر
خود کن که من حریف تو نیستم خود هستم و اگر من از وی می ترسیدم بدینجا نمی آمدم پس دختر روان شد چون چشم
او بر قنبر افتاد بخشم دوید و طپانچه بر قنبر زد و گفت ای غلام کی باشد که آقای تو بدست من گرفتار گردد گفت بد اختر
صبر کن که بزودی خواهد آمد پس غشام دست و پای قنبر را بهم بست و در کنار چشمه خندق کنده بودند که عنوان سبی کون
بود پس قنبر را بکنار خندق آورد و دست و پای بر قنبر زد و او را در خندق انداخت حضرت از این عمل بسیار آزرده شد
خواست که در آن وقت کار آن ملعون بسازد باز تحمل کرد و گفت خدایا تو فرموده که فردا اگر این ملعون مسلمان نشود من
سر تنش را بخاطر تو بند در خندق اندازم پس غشام بخیمه آمد و دختر را گفت که طعام بیاور دختر سفره حاضر کرد و چون
لقمه برداشت که بخورد جوانی در کنار چشمه دید پس لقمه از دست بگذاشت و طپانچه بر دختر زد و گفت ای گیسو بریده
چون آوازهٔ حسن و جمال تو بهر جا رسید این جوان برای تو باین محل آمده است همین ساعت من او را بکشتم و بعد از
آن ترا بسزای خود رسانم دختر بنا از کردن بیرون کرد و قسم یاد نمود که این جوان را هرگز ندیده و من نیز رفتم تا
ویرا امتحان کنم و بدانم که بچه کار آمده است تا من نقاب بر روی   او سر از زانو برنداشت و با من حرفی نزد چون
نقاب بر انداختم و احوال پرسیدم که باین موضع بچه کار آمده گفت غلام مرا دزدیده اند از عقب او آمده ام تا او را بگیرم
غشام بعد از استماع این کلام گفت ای نا مرد لئو از معذورم دار که از بسیاری عشقی که بتو دارم این کار کردم و طپانچه
زدم اگر در عوض این ترا هر مطلبی باشد و اگر خواهی سر من فدای تو باشد دختر گفت میخواهم که این جوان را بخیمه
آوری و ضیافت کنی که من هرگز در عمر خود بصورت و سیرت مثل این جوان ندیده ام و تمام سر چشمه از روی نور این جوان
روشن شده گفت که برای خاطر تو او را ضیافت کنم اما او را بخیمه بیاورم میترسم که جاسوس باشد بعد از آن

طعامی مهیا کرده بان غلام مسلمان دادند و گفتند برو و او را عذرخواهی کن پس غلام طعام را برداشت و نزد
آنحضرت آمد و گفت السلام علیک یا عبد الله جان من فدای تو باد و بعد از آنکه شرایط خدمت بجا آورد به
عرض رسانید که ملکه این طعام را بجهة شما فرستاده و یقین میدانم که شما از تناول آن ممتنع اما من چو بنده که بجا
آوردم حضرت بعد از جواب سلام فرمود یا ادراک جزاک الله خیر حقتعالی ترا جزای خیر دهد انشاء الله فردا ترا
از جنگ این کافران برهانم ادراک را یقین شد که آنحضرت علی ابن ابی طالب است بعد از آن پای آنحضرت را بوسید گفت
یا ولی الله الحال مدت چهار سال است که بنده این دختر و در دست این کافران گرفتارم الحمد لله که دیدار شما
را دیدم حضرت فرمود طعام را ببر و بغشتام بگو که من علی ابن ابی طالبم میخواستم که چون تو رسید کار ترا سازم
اما چون گرسنه و تشنه بودی بر تو رحم کردم اغشتام هم چنانکه قنبر را در خندق انداختی انشاء الله بهمان
طریق تو سر خود را در خندق اندازم غلام برگردید و آنچه شنیده بود بیان کرد دختر بعد از استماع این خبر غشتام
را گفت الحال چه فرمائید برخیز و اگر فتنه نزد من بیا و وعده موقوف دار که اگر او انکری دیگر روی ترا نه
بینم در این فکر بودند که حضرت از روی سجاده برخواست و دلدل را گرفته سوار گردید و بجانب کوهی که در برابر
آنحضرت بود و آنکه رسید چون بان طرف کوه رسید غاری دید و دلدل را بجا سر داد دختر گفت اغشتام الحال
علی تنها آمده بود او را نگرفتی پس او را که خواهی گرفت برخیز و از این خیمه بیرون رو و دیگر این جا میا اغشتام
گفت ای دختر من گمان خود نکرده ام و غلام ویرا گرفته ام اگر این جوان علی باشد البته باز خواهد آمد پس حضرت
در عقب کوه سیر میکرد که ناگاه آوازی بشنید که شخصی میگفت بخدای محمد علی ابن ابی طالب را بمن بشناسان والا
تعجب کرده که این چه کس بوده باشد حضرت چون نزدیک آمد شخصی دید گفت ای بت مرده شبانروز است که علی را
از تو می طلبم تو او را بمن نشناسانیدی اکنون از خدای محمد می طلبم اگر او را بمن شناساند دیگر ترا سجده نکنم پس برابر آن
شخص آمد و گفت ای کافر از چکار کنی و با او چکار داری کافر از او هم عظیمی در دل پیدا شد گفت ای جوان تو
کیستی که از نور روی تو این صحرا روشن شده حضرت فرمود تو مطلب خود را بیان کن عرض کرد بگو که از کدام شهری
حضرت فرمود من از شهر مدینه ام آن کافر چون نام مدینه بشنید آهی کشید و گفت ای عبد الله بخدای سپهری
بگو که علی ابن ابی طالب را اما دیگر پیغمبر را میشناسی حضرت فرمود که علی را هیچ کس چو من نشناسد علی اسد الله سیف
الله و مظهر العجائب و مظهر الغرائب است حقتعالی قدرتی در بازوی وی خلق کرده است که بدو انگشت در قلعه
خیبر کند کافر گفت سخنی میخواهم که پیش من حاضر شود حضرت فرمود اگر تو از روی اخلاص علی را بخواهی البته پیش

حاضر گردد گفت اخلاص کدامست حضرت فرمود که اخلاص اینست که مسلمان شوی و به وحدانیت خدا و نبوت
محمد المصطفی اقرار کنی بعد از آن حضرت فرمود که ای کافر علیه الحکار داری گفت ای جوان روزی در صحرا سیر می
کردم ناگاه دختر زن الحمار را دیدم بر وی عاشق شدم چنانکه از هوش رفتم و چون بهوش آمدم پرسید ای گل
چمن محبوبی تو کیستی که مرا چنین صید کردی گفت من دختر زن الحمارم نام من غشام پس اصل نسب خود را باو بیان
کردم و گفتم تو هوای غشام را از سر بدر کن تا من آنچه از روی تو نابشد بعمل بیارم گفت مرا شیر بها بایست که غیر
غشام کسی را مقدور نیست گفتم ای حبیب گفت سر علی ابن ابی طالب ای جوان همتا من و او چنین شرط شده که
اگر من زود تر از غشام سر علی را نزد وی برم او را مالک شوم حال ده شبانه روز است که من از پی علی میگردم
و غشام نیز در تفحص است و من مدینه رفتم احوال علی را پرسیدم گفتند علی بپای قلعه خیبر رفته است و از هر که
احوال پرسیدم می گویند که تو حریف علی نیستی ای عبدالله میخواهم نشان علی را بمن دهی که رنگ و قد او چگونه است
که چون او را ببینم بشناسم حضرت فرمود ای علقمه رنگ من رنگ علی و قد من قد علی و روی من روی علی هر دو یکیست
علقمه گفت معلوم شد که دروغ گوئی بواسطه آنکه من شنیده ام که علی در سن هشت سالگی تیغ بر فرق جبله
زنگی زد که چهل گز قد و قامت جبله بود بچهار پاره کرد تو گوئی که روی من و روی علی یکیست علقمه گفت ای عبدالله
میخواستم که این مرکب از تو بگیرم و ترا آزاد کنم اما حال بر من لازم شد که ترا بقتل رسانم تا بدانم که علی را حریف
خواهم بود یا نه این بگفت نیزه را در دست گرفت و حواله آنحضرت کرد حضرت دست دراز کرد و سنان نیزه را گرفته از
دستش بیرون کشید و بر کمرش زد که از بالای جمازه بر زمین افتاد حضرت از مرکب فرود آمد و زانوی مبارک بر
سینه علقمه نهاد تیر از کردن او دور بر زمین زد و بشکست پس نقاب از روی برداشته جوانی خوش صورت
دید حضرت فرمود شرم نداری که بت را سجده می کنی بیا از بت پرستی توبه کن و بوحدانیت خدا و به نبوت محمد مصطفی
و امامت علی مرتضی اقرار کن علقمه گفت دانستم که تو علی ابن ابی طالبی و دانستم که خدا یکی و محمد بر حق است اما چکنم
که بر دختر زن الحمار عاشقم حضرت فرمود تو اسلام قبول نما تا من سر خود را در راه خدا بتو بخشم گفت که چون
بر من یقین شود که تو سر خود را در راه خدای دهی مسلمان شوم پس شاه ولایت ذوالفقار را بعلقمه داد و
خود سر بر پایش نشست و فرمود الحال سر مرا جدا کن علقمه گفت یا علی من از تو خوف دارم اگر راست گوئی بگذار تا اول
دستهای ترا ببندم حضرت فرمود الحال دستهای مرا کسی نبسته است اما این مطلب ترا نیز روا کنم پس هر دو دست
مبارک بر روی یکدیگر نهاد چون علقمه دید که آنحضرت سر خود را در راه خدا فدا می کند ذوالفقار را ببوسید پیش

آنحضرت بگذاشت و گفت یا علی هزار جان من فدای تو باد از کرده کار توبه کردم و پشیمان شدم و گفت اشهد ان
لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد انک ولی الله و وصی رسوله بعد از آن حضرت رو بعلقمه
بپوشید گفت ای علقمه غم مخور که فردا بعد از طلوع آفتاب تو و حمار را بعقد تو در آورم و غشام اگر مسلمان نه
نشود بقتل رسانم علقمه گفت یا علی از این موضع تا منزل تو و حمار دویست فرسخ است و همین لحظه صبح طلوع کند
چگونه بعد از طلوع آفتاب خبر تو و حمار را بعقد من در آوری حضرت فرمود ای علقمه دست بهم زده و چشم بر هم نه
علقمه میگوید که چون چشم بر هم نهادم صدا شنیدم که زمین هم چون باد از زیر جنازه من میدوید و چون چند قدم برفتم
حضرت فرمود چشم بگشا چون چشم گشودم خود را در سر چشمه که در برابر خیمه غشام بود دیدم پس فرود آمدیم
و حضرت فرمود بطریقیکه من وضو میسازم تو نیز وضو بساز و نماز کن کردم و گفت نماز تو با هفتاد ساله عبادت
برابر است و صدای اسپان ایشان بلند شد دختر علقمه را شناخت و بغشام گفت که علی علقمه را با خود یار کرده غشام
بانگ بر غلامان زد که لشکر مرا خبر کنید تا سلاح بپوشند و خود سلاح پوشیده و سوار گردید علقمه را چون
چشم بر آن لشکر افتاده بترسید گفت یا علی مرا از شر خبر کن بشم حضرت فرمود ای علقمه تو پشت سر من نگاه دار
علقمه گفت یا علی تو یک کس با هفتاد هزار کس چه توانی کرد حضرت دید که علقمه بسیار می ترسد گفت ای علقمه
میخواهی که سپاه مرا ببینی عرض نمود بلی حضرت دست مبارک در پشت چشم علقمه بداشت علقمه چون نگاه کرد از زمین
تا آسمان فرشتگان دید که هر کدام از فرشتگان یک بال ایشان در مشرق و یکی در مغرب بود علقمه گوید که چون این فرشته
گان را دیدم خوف و هراس از دل من بیرون رفت و چشم من از بسیاری فرشتگان خیره گردید گفتم یا علی مرا بحال خود
باز آور که چشم خیره گشته حضرت دست بر آن کشید بحال خود باز آمد پس غشام اول شیران زور ها کرد و بجانب
حضرت شاه ولایت فرستاد که کار آنحضرت را بسازند علقمه بسیار ترسید گفت یا علی نفرین بادم رس حضرت
متوجه شیران شده کلماتی چند بزبان جاری ساخت آن شیران بگریه در پیش پای آنحضرت بر زمین افتادند
و به معجزه آنحضرت زبان گشودند و گفتند السلام علیک یا اسد الله معذور دار که اول شما را نشناختیم و بی
ادبانه بجانب شما آمدیم بعد از آن گفتند یا ولی الله ما از حضرت شما بعضی سخن به غشام را بگوییم حضرت فرمود
که شیران من میخواهم که اول غشام را باسلام دلالت کنم که فردا قیامت او در این مر حجت نباشد اگر اسلام قبول نکند او را
بقتل رسانم اکنون شما شرط کنید که دوستان مرا آزار مکنید و به صحرای بغداد دوید و سلمان فارسی و فار کنید
بر سر قبر و معتکف باشید شیران دیگر بر زمین مالیدند و بجانب بغداد روان شدند غشام چون دید که اسد و شیر

تا آن

با آنحضرت تا این نوع سلوک نمودند و به جانب صحرا روان شدند شتر را آواز داده مطلق بجانب زنکان نکا
نکردند و بعد از آن بلند شدند پس غنام مرکب بجانب شاه ولایت و اسپ آنحضرت بر دلدل نگاه کرد پیش
آمد و سوار شد و علقمه را مضطر شد که تو نیز بر جماز سوار شو و پس از آن نگاه دار که در آن محل غنام قصد علقمه
کرد و دختر بعلقمه گفت ای علقمه تو اینک شاه مرد که در عقب علی سوار شده احمد دید که تو علقمه گفت بدم از
سک کمتر است همین لحظه بدولت علی ابن ابی طالب ترا در بغل خواهم گرفت غنام خواست که قصد علقمه کند
دختر گفت چندان صبر کن که من دو کلمه با علقمه حرف زنم پس دختر نزد علقمه آمد و گفت تو اینک شاه مرد که خدای
علی استاده پس کرد که علقمه گفت ای دختر مطلب من این بود که بوصال تو رسم همین لحظه غنام را کشته کرد و من ترا
منصور فتوح دختر در غضب شد تیغی بجانب علقمه انداخت که آن تیغ بر سپر آمد و سپر را قلم کرد و بر آن علقمه
رسید که استخوانش از هم شکافت و نزدیک شد که علقمه از جماز بیفتد که حضرت امیر المؤمنین خود را به علقمه
رسانیدند و گفت ای علقمه مترس از زخم نترس شد خصوصا از دختر که زخم خورده باشد اما چون غنام از ضربت دست
دختر بدید گفت ای دختر بکش ضربت بکو بر علقمه زن دختر گفت من کار خود کردم حال نوبت تست پس غنام در
غضب شد نیزه را حواله شاه مردان کرد حضرت نیزه را از دست آن ملعون کشید و بدور انداخت غنام در غضب
شد و عمود گران از قربوس بود و حواله آنحضرت کرد حضرت دست دراز کرد و سر دست غنام را بگرفت دید
که دختر بغیر از بالای دیگر علقمه بلند حضرت چنان نعره الله اکبر کشید که دست بخر در روی هوا ماند بعد از آن
حضرت کمر غنام را گرفت از زین بربود و چون قنبر نعره الله اکبر آنحضرت را شنید از شوق و شعف بند اعضای
خود را پاره کرده و بر جوانان شاد خندق بیرون آمد و بجلادت آنحضرت شتافت غنام را در دست آنحضرت دید
بسیار خوش حال گردید پیش آمد و گفت السلام علیک یا مولای و مقتدای حضرت جواب سلام فرمود و گفت ای قنبر
علقمة ابن حنظله را دریاب مبادا از این جلادت ضرری بوی رسد قنبر بجانب علقمه روان گردید و علقمه را از جماز
فرود آورده و گفت ای علقمه غم بخاطر خود راه مده که از این زخم هیچ ضرری بتو نمی رسد پس شاه ولایت بغنام گفت
اکنون بیا مسلمان شو و اگر نه چنین ترا بر زمین زنم که استخوانهای تو خورد خورد شود آن ملعون اسلام قبول نکرد او را
حضرت بر زمین زد از درد لبها پس آمد و بر سینه آن ملعون نشست گفت ای غنام کلمه شهادت بگو تا نجات
یابی غنام گفت اگر مرا پاره پاره کنی مسلمان نشوم پس حضرت اشاره بقنبر کرد که بهمان طریق که ترا بسته بود
او را ببند بکنار خندق ببر قنبر بفرموده آن سرور عمل نموده او را بکنار خندق برد نوبت بکو شاه ولایت

غشام را بر اسلام دلالت نمود باز قبول نکرد حضرت سر او را چنان بر حلقوم زد که سر به خندق افتاد



لشکر غشام که این حال را مشاهده نمودند خواستند که همگی یکبار بر آنحضرت حمله کنند که غشام را وزیری بود دانا
کران از ایشان بانگ بر ایشان زد یا جماعت کفت زنهار که با علی ابن ابی طالب معارضه مکنید که اگر همه عالم متفق شوند ضرری
بر آنحضرت نتوانند رسانند پس آن جماعت تصدیق و قبول کردند و بر یکطرف ایستادند حضرت به قنبر اشاره کرد که دختر را
نزد من بیار قنبر بفرموده آنحضرت عمل نمود چون چشم حضرت بر دختر افتاد دختر سلام کرد حضرت بعد از جواب
فرمود ای دختر بامر حق تعالی محرم تو شدم حال بیا مسلمان شو دختر کفت یا علی معجزه میخواهم از تو اگر از اخلاص
شادی از روی اخلاص مسلمان شوم حضرت فرمود چه معجزه میخواهی کفت یا علی من علقمه را زخمی زده ام اگر از معجزه تو زخم
وی خوب شود من از روی اخلاص مسلمان شوم حضرت فرمود که ای دختر تو بر سر علقمه رو و بر او آواز کن اگر او را لجان
رفته باشد باز آی پس دختر پیش علقمه رفت و بدو زانوی ادب بنشست و لشکریان او صف کشیده بودند دختر کفت ای
علقمه مرا حلال کن بجو تشاه ولایت که من بر ایشان آزار بود لکیم علقمه کفت ای دختر اگر مسلمان شوی من از تو راضی
کردم پس ای دختر بخدمت شاه ولایت آمد و بتی از کردن بیرون کرد و بشکست و مسلمان شد و کفت یا علی استدعا
دارم که از سر کناه من در کذری حضرت فرمود ای دختر چون مسلمان شدی من از تو خشنودم و حق تعالی از تو خشنود است
دختر کفت یا علی دعا کن تا زخم علقمه صحت یابد تا من جمیع لشکریان را مسلمان کنم حضرت نزد علقمه آمد و علقمه را

بخندق انداختن

کفت

گفت زخم خود بگشا علقمه چون زخم خود را بگشود و حضار مشاهده نمودند گفتند هرگز این زخم خوب نشود
پس شاه ولایت آب دهن خود را بر آن زخم انداخت و سوره فاتحة الکتاب بر زخم علقمه دمید فی الحال بامر قادر
متعال التیام یافت و اثری از آن زخم پیدا نبود دختر وزیر وان هفتاد نفر او کسی چون این حال مشاهده نمودند
فریاد از ایشان بر آمد که یا ولی الله ما را بکلمهٔ شهادت سرافراز کن حضرت فرمود بگوئید اشهد ان لا اله
الا الله واشهد ان محمدا رسول الله واشهد ان علیا ولی الله بعد از آن حضرت فرمود ای دختر اگر میخواهی من
ترا خشنود کردم علقمه را بزوجیت قبول کن و مرا وکیل خود گردان تا صیغه بگویم دختر گفت یا علی جمیع
اختیار من با شما است پس حضرت دختر را بعقد علقمه در آورد و بعلقمه گفت الحال تو بمحل خود رجوع کن
و پدر او را بدین اسلام دلالت کن اگر مسلمان شود فهو المراد و الا او را بقتل آور و قنبر را فرمود که تو خزینه عشار را
بر چهار صد شتر بار کرده بمدینه رسان خزانه را قنبر بر چهار صد شتر بار کرده و روانه مدینه گردید و از اموال
گرانبهای غنائم تو بیشتر خزانه می رفت چون بحوالی مدینه رسید اهل مدینه با حسنین علیهما السلم استقبال کردند
و چون بدروازهٔ مدینه رسیدند کوری نشسته بود او از سم مرکبان و دلدل بگوش او رسید نان طلبید حضرت
قنبر را گفت که ویرا نان ده قنبر گفت که نان در سفره است و سفره در میان بار شتران است حضرت فرمود که شتران
بوی ده قنبر مهار شتران را بدان کور داد و بکنار رفت حضرت فرمود بقنبر که چرا بکنار رفتی گفت ترسیدم که مبادا
مرا نیز با شتران باین کور بخشی بعد از آن کور دست مالید بمهار شتر بدست او آمد با خود گفت که آیا این چه باشد
قنبر بوی گفت ای درویش تو نان طلبیدی شمس سما سخاوت و شاه ولایت چهار صد شتر بار از لعل و جواهر بتو بخشید
کور قسم داد که مرا بخدمت آنحضرت رسان قنبر چنان کرد حضرت فرمود ای درویش چه مطلب داری کور گفت یا علی
آرزو دارم که دامن پاکی بمن دهی حضرت دامن بدست وی داد کور دامن آنحضرت را بر چشم مالید فی الحال روشن
گردید بخدمت حضرت عرض کرد که حال بهیچ چیز احتیاج ندارم این مال را بر هر که میخواهی عطا کن حضرت فرمود
که بتو نسبت دارد هرچه خواهی بکن پس شاه ولایت بخدمت حضرت رسالت پناه ص آمد و هرچه شده و گذشته بود
بیان فرمود همه صحابه و یاوران شاد شدند

بستن و گشادن جناب مولای متقیان دست دیو را معجزه

روایتست که روزی صحابه بخدمت حضرت رسالت پناه ص آمدند و گفتند که یا رسول الله دیو عظیمی مانند کوهی
بمکه آمده که قد و قامت آن سی ویک گز است و درازی موی سر هفتاد گز و چهار دندان دارد و هر یک از هر کدام مثل

سیلی عظیم و هر دو دست او بلیف خرما بسته است در این سخن بودند که دیو رسید و در پیش حضرت رسالت
زمین خدمت بوسید و گفت ای بهترین خلق جهان و ای پیغمبر آخر الزمان و ای راه نمای انس و جان ای حلال
مشکلات جمله عالمیان مشکل عظیم دارم و استدعا انست که مشکل مرا حل نمایی حضرت محمد فرمود که
مشکل خود را بیان کن دیو گفت ای سید و ای بهترین آدم سی هزار سال پیش از آنکه آدم خلق شد من بودم
و کار من همیشه آزار خلق آن زمان بود و هیچ بیچاره از دست من رهایی نداشت و مطلقا در دل من رحم نیست
روزی جوانی سرو قد و خوش رفتاری چون آفتاب تابان در برابر من پیدا شد و چون نظر من بر روی او افتاد
قصد هلاکش نمودم و چون پیش رفتم سیلی بسیار سخت بر من زد چنانچه صورت و گوش مرا زخم کرد پس از
آن تاریخ تا بحال لاینقطع چرک و خون از گوشم میاید در این مدت هیچ طبیبی علاج آن نتوانست کرد و چون آن
شخص آن سیلی را خوردم در دستان نیشه بسیار ضعیف و ذلیل و حقیر شدم پس مرا گرفت و هر دو دست
مرا به این لیف خرما بست و هر چند خواستم که دستهای خود را بگشایم نتوانستم و پیش هر که رفتم از گشودن عاجز
شد تا بعد از سی هزار سال آدم پیغمبر آمد پس بحضرت تمام بخدمت او رفتم و شرح حال را باو عرض کردم و او بسیار
سعی کرد که دستهای مرا بگشاید نتوانست و هر چند کارد و خنجر باین لیف زد نبرید بعد از آن صبر کردم تا پیغمبران
دیگر بدنیا آمدند و من پیش ایشان یکیک رفتم مثل شیث و نوح و ابرهیم خلیل و داود هیچ کدام علاج درد من
نکردند صبر کردم تا نوبت بحضرت سلیمان رسید بخدمت او رفتم و عجز بسیار نمودم او نیز سعی بسیار نمود علاج
نتوانست کرد و من مایوس و ناامید شدم و سلیمان نیز از این معنی بسیار غمگین شد که در آخر جبرئیل امین از نزد
ملک جلیل نازل شد و گفت ای سلیمان حق تعالی سلام میرساند هیچ کس را خدا بغیر دست این دیو را نمیتواند گشود
مگر آنکسی که دستش را بسته و او در عصر حضرت احمد مختار ظاهر خواهد شد و علی ابن ابیطالب نام دارد
سلیمان این سخنان را از جبرئیل شنید مرا از آن خبر داد القصه من صبر کردم بسیار جور و جفای بیشمار در این مدت
میکردم و همیشه منتظر و متفحص پیغمبر آخر الزمان بودم تا آنکه الحال بشرف ملازمت آنحضرت در طلب او بودم
رسیدم ای محمد و ای پادشاه همه پیغمبران اگر تو مشکل مرا حل نکنی وای بر حالم عمر چون این سخنان شنید برخواست
و بر پیش دیو آمد و خنجر برداشته هر چند سعی کرد که آن لیف خرما بریده شود هیچ تغییری در آن نشده پس خجل و
منفعل شده برخواست و بجای خود نشست ابوبکر پیش آمد و هر چه بقوت و زور تمام کارد بر آن کشید اثری
آن نشد پس خجل و منفعل شده برخواست و بجای خود رفت که در آن اثنا سلمان حاضر شد و حضرت مرتضی علی

بعد رفتن

بردوش گرفته بود ودران وقت آنحضرت در سن شش سالگی بود چون ماه شب چهارده نورانی بود و آن
مجلس را روشن کرده بودند دیو را چون نظر بشاه ولایت افتاد سخن بسته و خوف بروی غالب شد برخواست
و در میان آن جماعت پنهان شد حضرت رسول چون این حال را مشاهده فرمودند دیو را نزد خود طلبیدند و از احوال پرسید
که چرا از دیدن این طفل مضطرب شدی دیو گفت یا خاتم النبیین همین جوانست که مرا سیلی زد و دست مرا با این لطف
خرما بود و در این مدت که گذشته صورت او در دل من نقش بسته و شب و روز خیال وی باشم اگرچه همه اوقات بیتابانه
خواهان حضور او بودم اما تعالی از وی خائف بودم تا اکنون حضرت رسالت از استماع این سخن تبسم نمود و فرمود این مرتبه
او علی ابن ابی طالب است تعجب چه قدر و منزلت او زیاده از آنست که خیال در آن راه تواند برد و بعضی از فضایل شاه
ولایت حضرت رسالت در آن مجلس بیان فرمود بعد از آن گفت یا علی دست دیو را چه انگشت بسته گشته که مدتها است
که این دیو در تعب و آزار است شاه ولایت بفرموده حضرت رسالت عمل نموده اشاره بدیو کرد فی الحال دست دیو
کشوده شد فریاد از آن مجلس برخواست همه او را گفت و ثنای بسیار گفتند این را گفتند و صلوات فرستادند و
گفتند یا علی حقا که تو شیر خدایی و در آن مجلس صد جهل کافر از مشاهده این معجزه مسلمان شدند دیو خود را
در پیش حضرت رسالت بر خاک می مالید و از روی عجز و نیاز می گفت یا محمد او را دم که باقی عمر بخدمت
امیر المؤمنین باشم حضرت آن دیو را مسلمان نمود و او را خادم شاه ولایت علیه السلام کرده اند

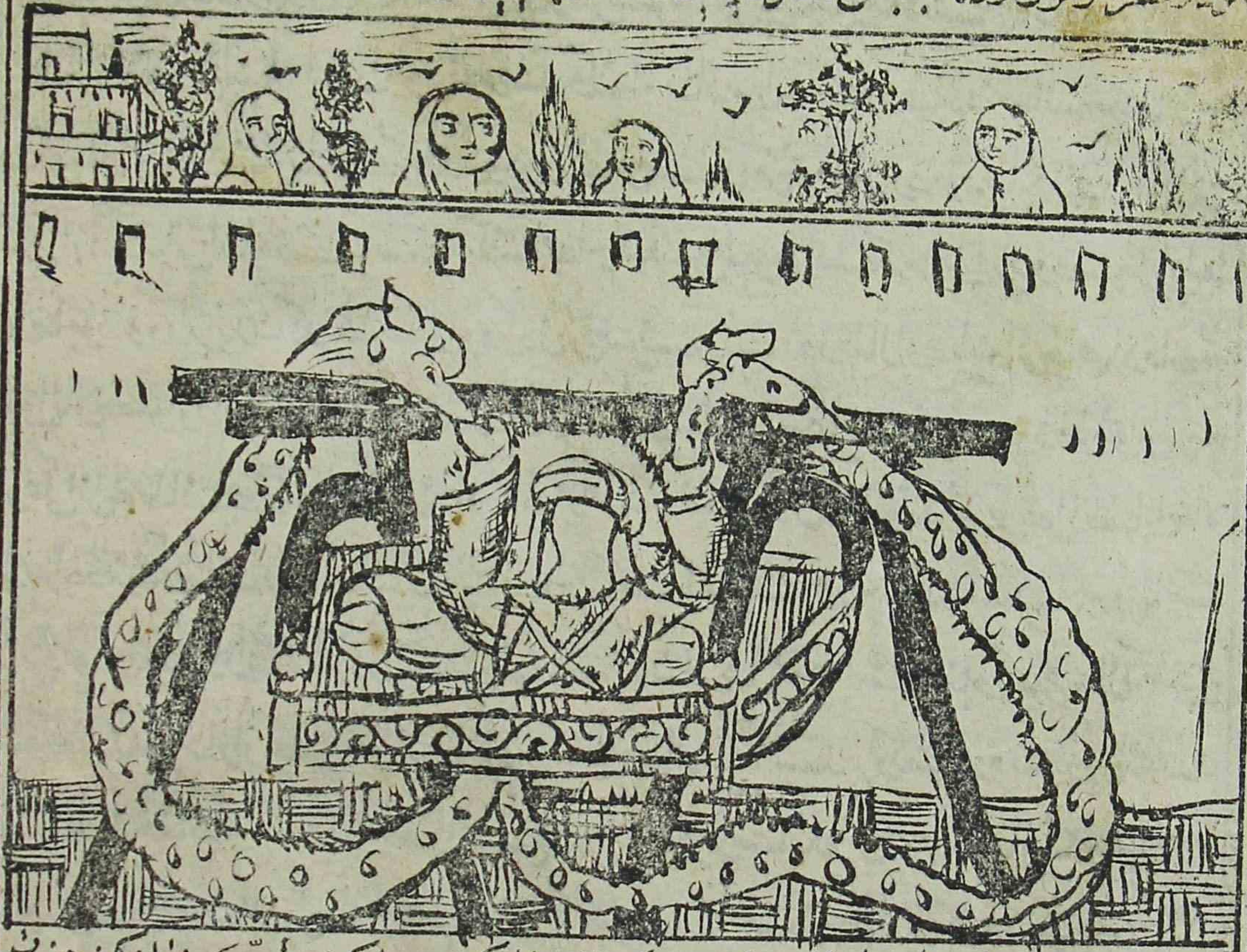
نقل دریدن امیر المؤمنین اژدها را در کهواره

روایتست که وقتی در حوالی مکه اژدهای عظیمی پیدا شد که چهار صد گز قد او بود و دو شاخ بر سر داشت و
هر یک چون چناری و دو چشم مثل مشعل سوزان سر چون کوه و دهانی مانند غار و هر دندانی چهار و وجب عرض
دهنش بیست گز و اگر مرغی در حوالی آن پیدا شدی بهوا نفس او را بکام خود کشیدی و فرو بردی و اکثر اوقات آتش از سر وی مثل
شعله می کشید و هر گله و گاوی که در آن صحرا بود همه را بدم کشیدی و کار بر مردم مکه بسیار تنگ شد بنا بر
که هیچ حربه بر بدن آن اژدها کار نمیکرد و مکر پادشاه آن محل با لشکر بسیار بجنگ آن مار رفته و عاجز وار
برگشته اتفاقا روزی آن اژدها متوجه مکه گردید چون داخل شهر شد غلغله و غوغا در میان خلایق افتاد و
قیامت آشکار شد و هر کس از ترس جان خود سراسیمه از خانه و خیمه بیرون رفته فرار نمودند تا آنکه در پیش خانه ابوطالب
افتاد و بآن خانه داخل شد و در آن وقت شاه ولایت گهواره را پاره پاره کرده و بدو دست مبارک دو لب
آن اژدها را گرفت و بنعره الله اکبر از هم بر کشید و اژدها را تا سر دم از هم بدرید و از گهواره اصلا حرکت

نکرد



یکی دو قطره از خون اژدها بلباس آنحضرت بچکید و تا مدتها یکینه اژدها را در دست مبارک داشت تا آنکه



بهر طرف خلایق آن شهر بآن خانه داخل شدند و همه حیران و واله گشتند و انگشت تعجب بدندان گرفتند حضرت رسالت پناه با سایر مردان و زنان بمدح و ثنای علی ع گشودند و دو کوه پاره دیدند که در پیش گهواره آن سر و دو بدن افتاده و دریای خون در آن مکان بهم رسید پس محمد ص اشاره بمردم کرد که الحال این اژدهای کشته را از این موضع دور کرد اید پس خلایق اتفاق کردند و چهار صد کس بهم رفته یک نیمه اژدها را برداشتند بصحرا بردند و چهار صد کس دیگر نیز بهم رفته یک نیمه دیگر اژدها را برداشته بیرون بردند و ثنای پیغمبر و حیدر کرار گفتند

فروختن سائل مولا را بعوض غلام

مرویست که وقتی حضرت رسول در مسجد نشسته بود که سائلی برخاست و گفت یا رسول الله هفت هزار درهم قرض دارم و طلب کاران من همه از اهل کفر و نفاق و عداوتند و مرا از این جهت آزار بسیار کنند بجان آمده ام تا درد مرا دوا کنی حضار همه خاموش شدند حضرت رسالت پناه ص بشاه ولایت فرمود یا علی فکری در حال این فقیر بکن حضرت مرتضی علی از جای خود برخاست و دست سائل گرفته از آن مجلس بیرون آمد و بسائل فرمود که چشم برهم گذار بعد از آن یکبار سائل بفرموده آنحضرت عمل نمود و چون چشم گشوده شهری پاکیزه دید بنهایت خوبی و خرمی ملاحظه

نمود



نمود و از بسیاری آب و باغ و هوا چون بهشت عنبر سرشت تمام مردم آن شهر همه جمع بودند پس حضرت
امام رضا علیه السلام بسائل گفت که الحال مرا در این شهر بفروش و قرض خود را ادا کن سائل گفت ای پسر خلف اولیا
و ای برگزیده اوصیا مرا چه حد آنکه خیال چنین کاری توانم کرد اگر قرض خواهان مرا پاره پاره کنند محالست
که این فعل شنیع از من صادر شود فرمود ای سائل آنچه میگویم اطاعت کن که در این مصلحتی تمام هست و میخواهم
که مردم این شهر را باسلام دلالت کنم سائل اطاعت نموده پیش پادشاه آن شهر رفت و گفت غلامی دارم که در
شجاعت نظیر خود ندارد اگر کسی را هر مشکلی باشد بیک لحظه حل جمیع آنها نماید و بسیاری از فضایل
آنحضرت را بیان نمود پادشاه از استماع این سخنان بسیار خوشحال شد و گفت قیمت غلام چند است
گفت قیمت غلام من آنست که او را در یک سر ترازو گذارید و سر دیگر جواهر اندازید و در شاهوار کنید تا
برابر شود پادشاه گفت این مقدار در و جواهر هم میرسد اما من او را برابر زر میخرم شاه ولایت فرمود که من
پای خود را در ترازو گذارم و شما در سر دیگر زر میریزید چون پای من حرکت کند قیمت من آن باشد
پادشاه فرمود هفت خروار زر بیاوردند و در یک کفه ترازو کردند و هر چند خواستند که پای مبارک آن
حضرت حرکت کند مطلق حرکت نکرد پس هر زر که در خزانه بود آوردند تا چهل خروار شد تمام پای مبارک
آنحضرت برقرار بود همه اهل آن شهر حیران شدند و سائل از فعل خویش خجل گشته گفت الحال قیمتم کافیست
پس حضرت پای مبارک از ترازو برداشت و سائل آن زرها را بمعتمدی از مردم شهر سپرد و بعد از آن اسم آنحضرت
پرسید حضرت فرمود نام من بسیار است یکی از نامهای من اسد الله است الحال خدمتی بمن رجوع کن پادشاه
گفت خدمت تو آنست که هر روز چهل خروار هیزم از بیشه برای پختن طبخ بیاوری حضرت فرمود اگر فرمان دهی
تمام بیشه را بحضور تو بیاورم پس چهل حمار آوردند و سه کس همراه آنحضرت کردند که بلدی کنند و چون داخل
بیشه شدند صد نفر از جنیان همه بدست تبرهای عظیم بخدمت آنحضرت آمدند و گفتند ای شهسوار عالم
ما را رخصت ده تا هیزم را برای شما جمع کنیم حضرت ایشان را مرخص فرموده مشغول بریدن بیشه شد که ناگاه
شیری از کمین پیدا شد و از آن چهل حمار دو را هلاک ساخت آن سه کس این امر غریب را مشاهده نمودند و بسیار ترسیدند
گریختند و بخدمت شاه ولایت رفته او را خبر کردند شاه ولایت چون دید که آن شیر این حرکت را کرده نعره
بسیار عظیم بر آن شیر زده و فرمود ای سگ چرا این کار کردی مگر او شیر یزدان نه شنیده شیر بزبان فصیح گفت یا علی بد
کردم و ندانستم که این حماران تعلق بشما دارد اگر اکنون مرا عفو کنی که از جمله سگان تو باشم بار این حماران را

جمله

جمله من بشهر نقل کنم پس جماعت چنبان چهل خروار هیزم بر آن شیر بار کردند و حضرت امیر المؤمنین بجهت صرف وقت
و آن شیر از عقب می آمد تا آنکه داخل شهر شدند غلغله در شهر افتاد و مردم آن شهر خبر بپادشاه رسانیدند
پادشاه از مکان خود حرکت کرده بخدمت شاه ولایت آمده و احوال پرسید حضرت فرمود این شیر هر روز
چهل خروار هیزم بجهة مطبخ شما از بیشه می آورد و هیچ آب و علف از شما نمیخواهد و پاسبانی احتیاج نه
دارد بلکه پاسبانی سایر حیوانات شما را هم میکند جماعت یهود این سخن بشنیدند و گفتند این شیر مردم
آزار است و بجهة هیزم کشیدن و بار باسیا بردن خمار مناسب است حضرت فرمود من این شیر را تعلیم
کرده ام که هرگز متعرض آزار کسی نشود و چهل خروار هیزم بیاورد اگر طفلی او را بصحرا برد اطاعت بکند
پس چهل خروار گندم آوردند و بر پشت شیر بار کردند و پادشاه مرد بیکانه را از اهل زندان طلب نموده هم
راه شیر کرد که اگر شیر او را هلاک کند کسی از جهة او آزرده نباشد گفتند که شیر سر بپای آن مرد زندانی
مالید همراه او افتادند تا آنکه باسیا رسیدند مردم آن حوالی از تماشای این امور عجب بسیار کردند بار از
پشت شیر برداشتند و خورد نمودند بار دیگر بر شیر بار کردند و چون شیر داخل شهر شد و آزار بکسی نکرده جمله
خلایق آن شهر آفرین بحضرت شاه ولایت کردند بعد از آن جماعت یهود گفتند ای جوان اگر هنری داری بنما
حضرت فرمود هر بیماری که دارید و ناخوشی که هست حاضر کنید تا من شفا دهم پس همه بیماران را جمع کردند
حضرت چون لب مبارک بدعا گشود در حال همه صحت یافتند پس دست مبارک در بغل کرده و چون بسته
بیرون آورده و از دست رها کرده متوجه آسمان شد جماعت یهود آن امر عجیب را دیدند همه گفتند آمنا بعد از
آن آنحضرت فرمود اگر می خواهم آسمان و زمین را بدو انگشت از جای میتوانم کند پس دست مبارک دراز کرده
و بر دور آن شهر خطی بکشید و شصت فرسنگ زمین را از جای برکند و بر سر دست گرفت بر طرف آسمان بلند کرد
تا نصف روز چنان نگاه داشت مردمان فریاد بر آوردند و مرد و زن دعا و زاری می کردند بعد از آن شاه ولایت
زمین را بجای خود گذاشت پس پادشاه با تمام لشکر خود مسلمان شدند و چهار صد خروار جواهر و چهار
صد مرکب بسیار نیکو همه را با زین و لجام و چهار صد غلام و کنیز بسیار ممتاز نثار قدم حضرت امیر المؤمنین علیه
السلم نمودند و آنحضرت با آن درویش متوجه مدینه گردیدند

در بساط نشستن جناب امیر با هفت کس

سلمان فارسی رضی الله عنه روایت میکند که در زمان خلافت عمر روزی جناب امام حسن و امام حسین و محمد بن

حنفیه و محمد ابن ابی بکر و عمار یاسر و مقداد بن اسود در خدمت سر حلقهٔ اولیا علی ابن ابی طالب علیه السلام
نشسته بودند که حضرت امام حسن بخدمت آنجناب عرض کرد که ای پدر بزرگوار و ای سید عالم مقداد
حق سبحانه و تعالی سلیمان ابن داود را پادشاهی داده بود که هیچ کس را مثل از نداده بود از عظمت و کبریا
کرامات مقدار بوی عطا که احدی را کرامت نفرموده بود آیا ای پدر بزرگوار شما را هم عطا فرموده است از آن
چیزها پس شاه اولیاء علی مرتضی فرمود بحق آن خدائی که دانه را شکافته و خلایق را خلق کرده است و بحق آن
خدائی که منفرد است بعظمت که حق سبحانه و تعالی عطا فرموده است پدر ترا از کرامت و عظمت که هیچ کس را
عطا نکرده است بیشتر از وی و بعد از وی نیز احدی را بمقدار عطا نخواهد نمود پس حضرت امام حسن عرض کرد
یا امیر المؤمنین دوست داریم و میخواهیم که ببینیم آنچه را که حق تعالی از عالم ملکوت شما را عطا فرموده تا
آنکه جمعی را ایمان زیاده باشد بسبب دیدن آنها حضرت شاه ولایت مسئول امام حسن را قبول نمود پس همان
ساعت برخواست و وضو کرد و نماز بجای آورد و بعد از آن زبان مبارک گشود و دعائی خواند که مفهوم ما نشد
بعد از آن بهمان بشر بهادرانی فرمود پس دست مبارک بطرف چپ دراز کرد بنحوی که زیر بغل آنحضرت
نمودار شد بعد از آن دست خود را پیش کشید و دو پاره ابر در دست آنحضرت بود و بعد از آن ابرها بر
بالای خانه آنحضرت ایستادند و ما همه در خانه بودیم و نظر بآن دو پاره ابر می نمودیم پس حضرت فرمود که ای سحاب
نزد ما رو و ابید سلمان روایت می کند که والله العظیم که آن سحاب را دیدیم که فرود آمدند و میگفتند
اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله و انک وصی نبی کریم و من شک فیک هلک و من تمسک بک
فقد سلک سبیل النجاة پس آن دو پاره ابر بر زمین فرود آمدند بصورت بساطی که بر آن نشستند و بوی از آن
دو پاره ابر می آمد چون بوی مشک پس شاه ولایت فرمود برخیزید و بر بالای این بساط بنشینید سلمان روایت
میکند که ما هفت نفر برخواستیم و بر آن بساط نشستیم پس امیر المؤمنین علیه السلام برخواست و اشاره بسوی
مغرب کرد و چیزی بر زبان مبارک جاری ساخت که ما معنی او را ندانستیم و هنوز کلام آن مولا تمام نشده
بود که بادی وزیدن گرفت و آن پارهٔ ابری که ما بر آن نشسته بودیم بطرف هوا بلند کرد و رفت بعد از آن
حضرت بپارهٔ ابر دیگر نشست چون نگاه کردیم دیدیم که آنحضرت بر کرسی از نور نشسته و در جامه زرد
پوشیده تاجی از یاقوت سرخ بر سر مبارک نهاده و نعلینی در پا کرده که بند او از یاقوت درخشان بود و خاتم
از در سفید در دست کرده که نور آن چشمها را خیره میساخت پس حضرت امام حسن گفت ای پدر بزرگوار



پدر همه عالم اطاعت سلیمان پیغمبر بجهت خاتمی میکردند و تو امیر مومنان و پیشوای متقیانی هستی بجهت چه
خلایق اطاعت تو میکنند حضرت شاه ولایت فرمود که ای جان پدر من وجه الله و من لسان الله ناطقم در خلق
خدا و من ولی الله ام و من عین الله و نور الله ام همچون نور یکه خاموش نشود و من باب الله ام که بسبب من خلق را
معیشتها رسد و من کنز الله ام در زمین خدا و من حجة الله ام بر بندگان و من قسمت کننده بهشت و دوزخم و من
سکندر ذی القرنینم بعد از ان امیر مومنان فرمود که آیا میخواهی که خاتم سلیمان را بر تو نمایم امام حسن گفت ای پدر پس
شاه ولایت دست مبارک در کیسه کرد و خاتمی از کیسه بیرون آورد از طلا و نقره و نگین آن از یاقوت سرخ چهار
سطر بر آن خاتم نقش شده پس حضرت مرتضی علی فرمود یا حسن این خاتم سلیمان ابن داود است و اسما بر این خاتم
منقوش است سلمان روایت میکند که ما از دیدن این امور بسیار تعجب کردیم که هرگز پیش از این ندیده بودیم و بعد در
این نیز ببینیم امام حسن گفت ای پدر بزرگوار اراده داریم که سد یاجوج ماجوج و سدی که منتهی میشود با و بر بینیم
حضرت باد را امر فرمود که بساط ما را بلند کن امام حسن فرماید که از آن باد صیحه شنیدیم چون صدای رعد چندی
و بعد از آن صدا باد ما را بهوا بلند کرد و حضرت امیر المومنین بر کرسی نشسته و از عقب ما می آمد تا آنکه بکوه سنگی
بسیار بلند نزدیک شدیم و بر آن کوه درختی عظیم بود خشکیده و برگهای آن ریخته بخدمت آنحضرت عرض کردیم
یا امیر المومنین چرا این درخت را باین وضع همچنین خشکیده و برگهای آن ریخته حضرت فرمود که از درخت سوال
کنید جواب خواهد گفت پس امام حسن گفت ای درخت چرا همچنین خشک شده درخت جواب نگفت پس امیر المومنین روی
مبارک بدرخت کرد و فرمود که ای درخت بامر حق تعالی الجواب ایشان باز گوی سلمان روایت میکند که والله العظیم
که از آن درخت صدای عظیمی شنیدیم که میگفت لبیک لبیک یا وصی رسول الله و خلیفته من بعده حقا پس
حضرت علی فرمود که جواب خود را با ایشان باز گوی پس آن درخت رو با امام حسن کرد گفت یا ابا محمد پدر بزرگوار
غالب فدای تو هر شب بدین موضع آمده و دو رکعت نماز بجا می آورد و بعد از آن تا وقت سحر ورد و تسبیح حضرت
حق تعالی میکرد و چون از اوراد فارغ شد این سفینه میآمد که از آن بوی مشک می وزید و بر بالای آن ابر کرسی
از نور بود بر آن کرسی می نشست و میرفت و من بسبب قدوم با برکت لزوم آنجناب عیش و کامرانی میکردم اکنون چهل
شب است که از این شرف و کرامت محروم و از این غم و غصه باین صورت از مفارقت آنحضرت خشک گردیده ام پس بحق
خدا سوال می کنم از تو ای مولای متقیان و پیشوای مومنان که بعد از این مرا از این سعادت و فیض محروم نکنی که من نیز
بحق تو عیش و عشرت می کنم سلمان روایت میکند که ما از سخن گفتن این درخت بسیار تعجب آمد پس حضرت اولیا






INDIAN
TRADE
MARK
HB
& Fils

